بفیض ازمتعال المفضل ذوالافضال در زمان برکت توامان نسخۂ متبرکہ نزہۃ الارواح کی اشاعت ہوئی
نزہۃ الارواح
حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی قدس اللہ روحہ و نور اللہ مرقدہ
بتصحیح تام و تنقیح مالا کلام باہتمام بندہ مہتمم محمد عبد الاحد غفر لہ الصمد در سنہ ۱۹۱۲ع
مطبع مجتبائی دہلی میں مطبوع

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العلمين على كل حال في كل حين والصلوة والسلام على رسوله محمد واصحابه اجمعين قال سيدنا ومولنا الشيخ الاجل والامام الاكمل مرشد الانام نتيجة الكرام السلالة النبوية والخلاصة المصطفوية محي السنة ماحي البدعة ركن الحق والدين مير حسين ابن عالم ابن ابي الحسن الحسيني قدس الله روحه فاوصل الينا فتوحه نور الله مرقده وسقى بماء الرضوان مشهده ۞ نظم

بتوفیقش چو دیدم روشن آواز	سخن را هم بنامش کردم آغاز
بگو ای مرغ زیرک حمد مولی	که هست او را سپاس و منت اولی

سپاس بیقیاس و منتهای بی منتها ملکی را سزد که بلکش بی انبازست و درگاه لطفش درگاه و بیگاه بر دربستگان او باز قدیمیکه پیک تیک رو وهم در دایره قدمش قدم ننهاده حکیمیکه حاکم محکم را عقل در محکمه قضاش دم نزده رحیمیکه نسیم لطفش هر بی برگی را در بر گرفت کریمیکه قبول فضلش هر شاخ شکسته را

باروادہ صانعیکہ انگشت ارادتش نہ فلک رائی باردر چرخ آورد مبدعیکہ
وسمت مشیتش چار طبع مختلف را بے پنجہ برہم تافت **نظم**

یگانہ کردگار پست و بالا	نہ او جسم و نہ او جوہر تعالے
طبائع گرچہ باشد ظلمت و نور	ہمہ اللہ ربی گفتہ از دور
ازو اندیشہ را دل ریش ماندہ	یقین ہم در گمان خویش ماندہ
کمالش روی ہر اندیشہ بربست	خرد را پشت زین اندیشہ بشکست
چو اینجا بیخودی مے آورد ہوش	عبارت را اشارت گفت خاموش
اشارت ہم نہایت اقتضا کرد	کسے کو دم زند اینجا خطا کرد

بی عیبے کہ در غیب و شہادت بی ارادت او شئے نیست بے مثلے
کہ مثل و وصف ہمہ در حضرت او شئے است **بیت**

بچشم مردم نادیدہ این سخن شئے است	کہ غیر دلبر ما در جہان دگر شئے نیست

امکان ندارد کہ گوئی او را زمان و مکانست کہ عقل اینجا کمتر از طفل مکان است **قطعہ**

آنکہ از خویشتن چو نیست چنین	چہ خبر دارد از چنان و چنین
او مبین است اگر بجان نگری	ای ہوائی یا آب و خاک مبین
نور حق را بچشم پاک نگر	نتوان دیدنش بدان بدین

علیمیکہ علم قدیمش بر دایرہ جزو کل محیط است لطیفیکہ لطف عمیمش بر
دامن خار و گل انبساط چا نور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمتا وست

28225

سنگ را در دل جانور گداز ش از آیت قدرت او گاه نسیم لطفش سیب و آنار

باغ را صباغی کند و گاه سموم قهرش از آسیب نارباغی را و باغت فی دهد مهندس

حکمت در ربع مسکون رقم تغیر و تبدل بتدبیر او کشد نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون قلم

تصویر بتقدیر او راند گاه از سحاب نیسانی شاخ بستان را سر سبزی دهد گاه از ریاح

ربیعی برگ ریاحین را سرخروئی بخشد قدرتش را در هر باب قوتی است

بی واسطه آلت و حکمتش را در هر فصل صنعتی ست بی شائبه علت **مثنوی**

ز باد خزان صنع پاکش نگر	روان کرد بر روی برگ آب زر
ز نقره هموبست هنگام دی	کمر بر میان همه چوب و نی
دگر باره نازان عروس چمن	هم از لطف و گفت گوییم من
نسیم بهار و سموم تموز	خرد را دلیلی ست روشن چو روز

ای آنکه طاق درجفت را گذر بچنبر تو وای آنکه نه طاق چنبری چون حلقه

بر در تو ای آنکه خار و گل را از کرمت آب در جو و ای جز و کل را از فطرت رنگ

در روی وای مثال عفوت عذر پذیر هر بعذری وای برات رحمتت عیدی

بخش هر بی قدری ای رقم هستی کشیده بر بالا و پست وای قلم نیستی رانده

بر هشیار و مست **نظم**

ای همه تو چگونمت که همه کان مهی	هم ز بیان منتهی هم ز نشان منتهی
قوت فکر دمیدم موبمو زد قدم	یکسر موبیش و کم از تو نیافت آگهی

قومی را اندیشه بخود رسید گمان بردند که رسیده اند گروهی را فکر بخود

رفت دانستند که راهی رفته اند چون هر دو را حکایت بسر رسید یقین شد که نارسیده

اندرین جا بیتی موافق یادم آمد رُباعی

در راهِ تو فکرِ من بجائی نرسید	کانجا ز من و فکر نشان نیست پدید
من کیستم و راهِ تو کو فکر کجا	حقا که خیال ست همه گفت شنید

الٰهی تلقین عقل ما همه خود نمائی هر چه عنکبوت فکر ما یافت همه هوائی بود اثبات و نفی او بی تشبیه و تعطیل نیست - این آیت را که وصف تو میکنند تاویل نیست لَا یَعْلَمُ تَاوِیلَہٗ اِلَّا اللّٰہُ هیچ ذره نیست که خورشید بر و نتافت اما که گفت که ذره خورشید را بیافت نظم

ای بوصفت بیان ما همه هیچ	همه آنِ تو آنِ ما همه هیچ
بی من توئی چنانکه توئی -	بی نشانا نشانِ ما همه هیچ
ما بکُنهِ حقیقتت نرسیم	ای یقین و گمانِ ما همه هیچ
هر چه بیند خیالِ ما همه نقص	هر چه گوید زبانِ ما همه هیچ
ای حسینی چو اوست فاش و نهان	آشکار و نهانِ ما همه هیچ

الٰهی کلامِ کلیم تست سُبْحَانَكَ اِنِّی تُبْتُ اِلَیْكَ و نداءِ ندیم تست لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْكَ ما مفلسانِ بی لسان این عقده را در چه محل حل کنیم یا خود درین دائره بکدام قدم دم زنیم ای در سرادقِ لم یزلی بفردانیت معروف و ای بر سریر ابزالی بوحدانیت موصوف ای صداءِ ملکوت قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ و ای نداءِ جبروت كُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَہٗ ای برقعهٔ جمالت اَلْكِبْرِیَاءُ رِدَائِیْ و ای عرصهٔ جلالت لَا یَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَلَا سَمَائِیْ

ای بی ہمہ از کمال بی نیازی وای باہمہ از عنایت بندہ نوازی **مثنوی**

ز حد لامکان تا خاک مشتاک — ہمہ سر در نقاب ما عرفناک
بگیر از من اگر گشتم بہر دست — کہ چشم عقل را حیرت فرو بست
تحیر میدواند شیب و بالا — گہی در کنہ لا گہ سوی الا
درین میدان دلم بسیار شتافت — میان لا و الا یک الف یافت
چو کرد آن حرف را با خود شماری — الف را الف دید این طرفہ کاری
درینحالت کہ حیرت میزند جوش — زوحدت سوی کثرت میرود ہوش
چہ بیند دل کہ ہم خود شد حجابش — ازین معنی ہمی یرزد حسابش

ای عطا پاش خطا پوش ای جرم بخش عذر نیوش ای جہان بان نہان بیں۔ ای پیدا کنندۂ آسمان و زمین ای بی نشان پریشان نواز ای یگانہ بیگانہ گداز ای آنکہ از در کرمت ہیچکس بیرون نبود وای آنکہ بیرون ہیچکس از در لطفت درون نبود **نظم**

ای از تو جہان جان پر آشوب — فکر ہمہ در رہ تو مغلوب
کو فکر چہ وہم وہ چہ گفتم — آید ز حدیث خود شگفتم
اسرار ازل چو نیست مفہوم — کو علم چہ عالم و چہ معلوم

الٰہی آنچہ در تحت عبارت گنجد ہمہ اسم بود و ہر چہ در میزان ... سنجد ہمہ رسم بود ای در تتق عزت بی نیازی مبرا از رسم و اسم وای

در حریم کبریا منزه از جوهر و جسم مثنوی

ای دل از تو در مضیق علم و عین	واله و سرگشته بین الاصبعین
ذات پاکت برتر از کیفیت ست	چون کنم کین جنبش از خاصیت ست
می برد اجنبیت ان اعرف هرا	ورنه کو اهلیت این صفت مرا
فاذکرونی گر نفرمودی مرا	زهره یادش کجا بودی مرا

الهی اگرچه کارسازیت برای همه است بی نیازیت ورای عقل و رای همه است بلعم باعور را از بی نیازیت سگ صفت نابکار و سگ از کارسازیت با شیر مردان یار غار سگ بیدل از نظر لطفت بیجاده گشته و دل بی سنگ از اثر قهرت بیجاده شده مثنوی

پشه را قهرت آرد از نمرود	تا خورد مغز در سر نمرود
بی نیازیت چون شرر افروزد	کرم زایوب طعمه سازد

نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بعد از حمد خالق ودود و درود نامحدود و ثنای نامعدود بر آن محبوب عاقبت محمود باد آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز فضای انس آن صاحب صدر نشین مسند کنت نبیا و آدم بین الماء والطین بیت

تا ظن نبری که من ز آدم بودم	آدم که نبوده است من آندم بودم

و آن نازنین چار بالش وما ارسلناک الا رحمة للعالمین آن طوطی سخن سرا و ما ینطق عن الهوی و آن بلبل بستان سرای سبحن الذی اسری آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم و آن عندلیب روشن آواز وعلمک ما لم تکن تعلم

قطعه سبب آفرینش عالم	منبع جود معدن الطاف
شرف دودمان آل قصی	نافهٔ سرّ مُهر عبد مناف
همچو قدرش بلند رفته قدم	همچو نامش ستوده بود اوصاف
نردبانش فلک شب معراج	دیده بالش ملک بروز مصاف

آن ندیم خاص الخاص اَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّیْ و آن مرید صاحب اخلاص وَ
لَا یَنَامُ قَلْبِیْ آنکه لَعَمْرُکَ سوگندیست بجان و سر او و آنکه عَفَا اللّٰهُ عَنْکَ سپندیست
گرد رخال و پر او و آنکه وَاللَّیْلِ اِذَا یَغْشٰی قسمیست بموی مشکبارش و آنکه وَالنَّهَارِ اِذَا
تَجَلّٰی قسمیست بموی مشکبارش و آنکه والنهار اذا تجلی قسمیست از رنگ رخسارش

قطعه

رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک	که بر بساط شرف شهسوار کونین است
زهی بلند کمانی که در صف دعوی	همه نشانهٔ او قلب قاب قوسین است

فتح نامهٔ رفعتش کارخانهٔ کسری اکبری افگنده و دبدبهٔ رسالتش قصر قیصر را درهم شکسته
که برای معجزه دشمن بدر کامل را بیک انگشت دو نیم کرده که بجنگ بدر دشمن
ناقص را بدستش تمام کشته فرس راه رسا او کارخانهٔ فلک را زیر پا کرده دست
ابر آسا ش بازنامهٔ حاتم خطی را طی کرده دریا پیش کفش همچو کف پیش دریا
خوار نموده آفتاب در پیش نظرش همچو نظر در آفتاب خجل مانده نظم

صدر عالم آفتاب شرع و دین	قدر او را عرش اعظم چون زمین
یک پیاده در رکابش عقل کل	یک سوار اندر صفش روح الامین

در ازل منشور او فخر البشر	تا ابد طغرا اش ختم المرسلین
من چگویم مدح او جبار گفت	وصف پاکش رحمة للعالمین

آنکه در پیش چشمش از عینِ خود را یک جو سنگ ندیده و آنکه در پیش سنتش مالِ ضامیت بگفت اندر نیامده که چون نیزه طعنِ دشمنان را کمر می بست. گاه چون تیغ جواب خصمان از زبان میکشاد قلم دو زبان را دستبوسِ او دست نداد تا پنج حس را انگشت بر حرف او نباشد تیغ یک رویش دستِ منافقان را قلم میکرد تا هیچکس پای از خطِ او بیرون ننهد تیغ چون همگی خود را در میان نهاد از دستِ او بسر آمد قلم چون از دستِ او گوشه گرفت از آن بسر در آمد **قطعه**

قلم بر خطِ او چو ننهاد سر	از آن آرزو زرد و بیمار ماند
چو آن دولتش دستگیری نکرد	سیه روی گشت و نگون سار ماند

وجودش عالمِ علم را کوهِ راسخ بود اما عجب کوهی که در غار در آمد طلوعش ظلمتِ کفر را صبحِ صادق بود اما طرفه صبحی که در شام دمید آن خلاصه عنصر لوئی بن غالب که لوای دولتش همیشه غالب بود اگرچه در اول پدر ابوطالب آمد اما آخر پدر هر طالب آمد **قطعه**

میان بخدمتِ شرعش بجان و دل دربند	بدولتش مگر از دوزخت نجات بود
چو کدخدای بهشت و شفیع محشر اوست	اگر بصدق نیائی چگونه جات بود

و صد هزار تحفه تحیات نثار ازواجِ مطهر و اولادِ معظم و ازواجِ مکرم و اصحابِ محتشم و اتباعِ محترمِ او باد که هر یک ستارهٔ اوجِ سروری و سیارهٔ برجِ مهتری اند رضوان اللہ علیہم اجمعین بایّہم اقتدیتم اهتدیتم

در منقبت امیر المومنین ابا بکر صدیق رضی اللہ تعالیٰ عنہ

علی الخصوص والخلوص بر آن مخصوص بآیہ ثانی اثنین اذ ہما فی الغار آن سر حلقۂ جمیع مہاجر و انصار آن مخزن اسرار نبوی و آن مہبط انوار مصطفوی آن قافلہ سالار قد افلح المومنون و آن سہم الجیش و آن جند بانہم الغالبون آن کلیم صفت در گلیم تجرید و آن خلیل سیرت در خلعت تفرید **مثنوی**

آن محرم راز آسمانی	وان محرم کعبۂ معانی
آن ہمدم خاص ثانی اثنین	وان خواجۂ چار سوے کونین
در مسند حکم امیر اعدل	در آخر عہد امام اول
صدیق طریق استقامت	سالوک معارج کرامت
صاحب قدم مقام تجرید	سر دفتر جملہ اہل توحید
او را قدم از حرم یقین بود	زان پیشرو سپاہ دین بود
در جمع مفر بان صادق	حقا کہ جز او نبود سابق

در منقبت امیر المومنین عمر خطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

و بر آن سایش عرب و عجم و آسایش بطحا و حرم آن مظہر کلمۂ صدق و صدیانت و آن معمار مقصورۂ شرع و دیانت آن بانی قاعدۂ جہانبانی و آن نخست خلافت را سلیمان ثانی **مثنوی**

چو بر تخت خلافت رفت فاروق	شد اعلام ہدی را سر بعیوق

زصدیق ارچہ عالم زیب و فر یافت	خود از عدل عمر عمر دگر یافت
سپہسالار دین گر زاء عالی	جہان را داشت از بیداد خالی
چنان بنیاد ظلم از بیخ برکند	کہ گرگ از میش دامن در سر افگند
زہی روشندل صاحب سکینہ	کہ بنمودش نہادند از مدینہ
عروسش مملکت گم کردہ شورا	ازان شد بعد زین کار شوری

در منقبت امیر المؤمنین عثمان رضی اللہ تعالی عنہ

و بر آن امام معصوم و محترم مرحوم آن ضابطۂ جیش و عشرت و آن واسطۂ عیش و نصرت آن قدوۂ اصحاب علم و آن قبلۂ ارباب حلم قطعہ

زہی بر سپہر شرف کوکبی	کہ بودش ہمی یاد و اختر قرآن
ہمہ قول او ہمچو فعلش صواب	ہمہ جود او چون حیا بیکران
نہ در کار دین بود رائش سبک	نہ از بار کس گشتہ طبعش گران
جہان صفا صوفی پاک رو	امین زمین و امان زمان
چو از صبغۃ اللہ شد او سرخ رو	یعنی سیہ گشت روی جہان

در منقبت امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ

و بر آن سرور مطلبی و ابن عم نبی آن اصل شجرۂ ولایت و آن فرع ثمرۂ

نیابت آنکه نبی او مدینهٔ علم را در می بایست و آنکه با او مصر دین را هیچ درے بایست مردیکه در هیجا هیچ روی پشت ندادو شیر یکه در هیچ جا هیچ پشت بروے نیاورد و آن پردلی که بیک نعرهٔ لشکری را دو پاره می شکست و آن صفدرے که بیک حملهٔ قلعهٔ ده پاره را می افگند سخنش بیک رویه بود ازان در دل دوستان می نشست و تیغش دو رویه بود ازان در میان دشمنان میرفت قطعه

شیر یزدان کز نهیب خنجرش	خصم را بفشرد خون در حنجره
بود از آسیب او پیش از اجل	جان دشمن از غریوے در غرغره
اوست قلب لشکر اسلام زان	مهرهٔ دین بے مهر او نامدسره
بر فرازِ قدر عالی منظرش	من نه گویم آسمان را کنگره
چون کم از یک نقطهٔ موهوم شد	در محیط مرکزش نه دائره

مناجات

ملکا پادشاها زبان ما از هر چه زبان ماست خاموش کن و بر دل ما هر چه سبب ذل ماست فراموش گردان قالب را توفیق هدایت کرداری ده و قلب را از تلقین عنایت گفتارے بخش نورے ده که ظلمت آب و گل را بر باد دهیم حضوری بخش که از فضول جان و دل باز رهیم علمیکه عطا کردهٔ بعمل رسان و یقینیکه راه نمودهٔ باهل برسان مثنوی

ای کار همه ز تو فراهم	چون مرهم جمله مراهم
زان پیش که بے نیاز آریم	از روے کرم ده آرزویم

دودم ... بیقین ... برو ... قال علیه السلام

خلوتی دہ کہ آنجا من و ما نگنجد سکوتی دہ کہ دو عالم را بیک جو نسنجد شناسائی دہ کہ بی پندار معرفت آشنائی بخش بی خیال محبت در مجلس انس نشاطی فرست بر بساط قرب انبساطی کرامت کن مثنوی

چه دمسر رشتہ گم کرد از تحیر	یقینے دہ مرا او را بے تغیر
فضولی میکند نفس بد اندیش	تو دانائی کہ مجروحم ازین نیش
دلم را در غم خود شاد کردہ	بخویش از بند آن آزاد کردہ
درون را بی تمنائے برون دار	بہ آمد دہ نمیگویم کہ چون دار

وقتی دہ کہ اندوہ گذشتہ نخوریم حالتی دہ کہ رنج ناآمدہ نبریم بغرور وقت حال ما را مہجور مکن بگمان نزدیکی ما را دور میفگن گرہی کہ نفس بندد بگشا راحتیکہ روح خندد بیفزا نظم

ای خالق خلق و عالم غیب	مائیم و دمی و عالم غیب
ای از نظر تو کار ما راست	آراستۂ تو ہر چہ ما راست
عذر ہمہ لطف تو پذیرد	کس را نکنے تو از یدی رد
رحم آر کہ جملہ بے مداریم	سرمایۂ امید و بیم داریم

بی خمار تشبیہ و تعطیل دم توحید روزی کن بی شمار نفی و اثبات قدم تجرید ارزانی دار شکستگی ما را با عتقاد درست پیوند کن و آلودگی ما را بیقین خالص مبدل گردان غفلتی کہ رفت بر ما مگیر طاعتی کہ آمد از ما بپذیر نفس را بانفس برادری دہ قدم ما را با نظر برابری دہ مثنوی

دمی نقد ہم فراغی بخش زین فرد	غم فردا دہی تا کی توان خورد

بکن بنیاد رسم بیخ عادت	بپاش اندر دلم تخم سعادت

الهی با این و آنم مگذار کرم در باغ تست اگرچه من یاغیم کرم در باغ تست میدانی که نفس عاصی آلودهٔ معاصی است و از ارتکاب مناهیش نامتناهی امید واثق است اگرچه طاعت نیست عزیمت صادق است اگرچه استطاعت نیست اندیشه را پراکنده است و زبان لال تقصیر از عاجزی آید نه از ملال نظم

اگر کار یک خس بسامان شود	ز دریای رحمت چه نقصان شود
امید مرا قاعده محکم است	اگرچه بدی بیش و نیکی کم است
بسا نفس امّاره آواره گشت	نپرسی یکی آنچه بر من گذشت
براسپ هوا اگرچه تازنده ام	دلم را توی قبله تا زنده ام

فصل اوّل در ابتدای سلوک

الهی این چه سوداست که مایهٔ عمر خود در سر آن کردیم و این چه تمناست که کار بر خود ابتر کردیم این چه طوفان است که از تنور ما برجوشیده و این چه چشمه است که عقل ما را بپوشیده و این چه خارست که در دامن ما آویخت و اینچه باداست که گرد از ما برانگیخت رباعی

ای غم همه سوی من عنان تافته	ما ناکه مرا زبون ترک یافته
آن روز مراد و چشم تو سرخ نمود	برخود که گلیم من سیه بافته

ساکنان ملک ملکوت از غایت غیرت درین حیرت که ما للتراب و رب الارباب چه بیتوان کرد که محمود را با چندین خدم و حشم نظر بر ایاز بود بنگر که ایاز را با وجه برگ و ساز بود

نظم

اگر بادشاه بر در پیره زن	نشنید توای خواجه تنگی مکن
چرا در جهان افتد این بانگ و شور	سلیمان اگر گشت مهمان مور
درین حال گر من بر آشفته ام	ملامت مکن نی بخود رفته ام

تخم حیرت در گل باشید که این معرفت است نهال محنت در دل نشانده که این محبت است این ظلوم و جهول را بار امانت بر سر با انیهمه طعن اتجعل فیها من یفسد فیها خوشتر

فرد

من خود ز غم تو میکشم بار گران	ای دوست مرا طاقت سرباری نیست

عقل معروف ازین ولایت معزول ماضی و مستقبل درین حال مجهول بر ساحل نمی پدید آمده که عالمی دران غرق شده در بیابان سمومی وزیده که معلوم دران حرق گشته

نظم

تو آن صیدی که عالم دانه تست	همه معلوم علم افسانه تست
عجائب قصه و مشکل حدیثی	که عقل از زیرکی دیوانه تست
توای مفلس از ان بدنام گشتی	که جای گنج در ویرانه تست

چو پیچاند ترا از لطف از نکوئی	اگر یک تار زان در شانهٔ تست
همه مجلس حضور شمع خواهد	ولیکن متهم پروانهٔ تست
ترش روی مکن با دشمن و دوست	که این شور از میان خانهٔ تست

کجاست طاقت این کار و کراست زهرهٔ انکار دیدن خود عیب و دانستن خود هنر میان هر دو آئینه است در وی می نگر **نظم**

با سرشتت جها که همراه است	خنک او را که از خود آگاه است
گوهری در میان این سنگ است	یوسفی در میان این چاه است
پس این کوه قرص خورشید است	زیر این ابر زهره و ماه است

او را نظری است با تو و ترا نفسی است با وی ترتیب نظر نفس را وجودی نی مدد نفس از ان نظر جزی نی **شعر**

فلولاکم ما عرفنا الهوا	و لولا الهوا ما عرفناکم

پیر هری خواجه عبد الله رحمة الله علیه گوید الهی آهی زده که چون بر آید کار هر دو عالم بر آید خواجه شبلی رحمه الله میگوید طوبی لمن کان له فی عمره نفس **رباعی**

دیدم نه مرا شراب و شاهد هوس است	نی چشم دلم مایل هر خار و خس است
هستم نه ز هشیاری و مستیم خبر	مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

نفس مطیه است که تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس نفس بادی است آتش طبع و آتشی است آب مزاج هم کارساز و هم خرمن سوز

هم عقل گداز و هم جان افروز فرد

نزد من هر شب نسیم صبح را آمد شدیست	گر تو پیغام آورد از من برد آرام را

در فصل بهار و اوان شگفتن ازهار هیچ نفسی خوشتر و هیچ نالهٔ دلاویزتر
از آه مرغان سحرگاه نیست چندین هزار مرغ که در پیش و پس اند بحکم آن نظر اند
صاحب این نفس اندک ثُلَّةٌ مِّنَ الْأَوَّلِينَ وَقَلِيلٌ مِّنَ الْآخِرِينَ نظم

چرغ و شاهین را نه سودای گل است	زاغ و کرگس را نه بانگ بلبل است
جغد را گنج خراب آمد نصیب	بزم شه را در خور آمد عندلیب

آمد و شد عاشق واسطهٔ دلیل بر ضمار معشوق است هر کجا نفسی است
نظر محبوب بران مسبوق است شعر

أتاني هواها قبل أن أعرف الهوى	فصادف قلبي خاليا فتمكنا

يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ نظر را بانفس شارقی است تا نه پنداری که نفس را بشارتی
است فَمَالِ هَٰؤُلَاءِ الْقَوْمِ لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ حَدِيثًا بیت

موج دریا راست آمد شد مدام	گفتم این حال حقیقت را تمام

نصیب کف از دریا چیست سرگردانی مقامات و احوال همین است اگر دانی
خواستند که شناخته شوی گفتند باید که گداخته شوی آنگاه هم طالب و هم مطلوب
در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن فرید الدین عطار رحمة الله علیه است بیت

عاشق حسن خود است آن بی لقا	حسن خود را خود تماشا میکند

فرد

خیال آب و گل در رہ بہانہ است	بیخودے باز از خود در عشقبازی

آنجا کہ ازل با ابد پیوندد حقیقت بر مجاز خندد راہی کہ تو بوئی نارفتہ بہ حرفی کہ تو گوئی ناگفتہ بہ این طائفہ گفتہ اند زندہ کسے است کہ از خویشتن مردہ است و مردہ کسے است کہ خود را زندہ شمردہ

فصل دوم در معرفت سلوک

محرم این سخن را دو حالت رود یکی سوختن بی تکلف و دوم ساختن بی [illegible] همین دو حالت در پروانہ و موم موجود است ازان ہمدم آتش میتوانند بود۔ حکایت پروانہ با شمع اگرچہ معلوم است اما صفت یگانگی در موم است صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانہ چیست خود را پیش آتش فدا کردن و در حقیقت اگرچہ ہر دو سوختہ اند اما خوب پروانہ محب است موم محبوب

نظم

پروانہ ز آتش آتش از موم	پیدا شدہ بمقام معلوم
تاب رخ او نگشت مشہور	تا موم نگشت ہمدم نور
پس نام ترا ظلوم کردند	تحقیق ترا چو موم کردند
اینجا بلقب جہول خواندت	آنجا بقبول خود نماندت
بصبح اندر دو در خانہ برادر	عجب حال این پایین را تو بنگر

در بار تو چون صانع ملک یافته اند	این گفت و گو بر تو در یافته اند

پروانه را گفتند که خود را بر آتش مزن که زیان ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة فرمان ست گفت یا ایها الناس لا تنافقوا لن تنالوا البر حتی تنفقوا قرآن ست بیت

کمال عاشقی پروانه دارد	که غیر از سوختن پروا ندارد

هنوز شمع را در جمع نیاورده بودند که میان پروانه و موم بواسطه روشنائی آشنائی پدید آمده بود از آن وقت که بر نور نظر داشتند از حال یکدگر خبر داشتند بیچندی زحمت اغیار در حضرت یار بسر می بردند شعر

وَكَانَتْ بِالْعِرَاقِ لَنَا لَيَالٍ	سَرَقْنَاهُنَّ مِنْ اَيْدِي الزَّمَانِ
جَعَلْنَاهُنَّ تَارِيخَ اللَّيَالِي	وَعُنْوَانَ الْمَسَرَّةِ وَالْاَمَانِ

ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانه دلوا رسید غیرتی از نهاد او سر زد و یاد در آمد و دست بر سر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم با او بسخن در آمد و گفت نظم

گرچه شیر داد خود تمام دهد	شرط باشد که بار عام دهد
نور خورشید تا ظهور نکرد	ظلمت شب ز خلق دور نکرد

پروانه سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست نظم

چو خود محرم نبودم در غم او	روا دارم کسی را همدم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار	چگونه بینمش در چشم اغیار

بعد از آن پروانه روی بسوی موم کرد و گفت ای جوهر گرانمایه و ای اختر بلند پایه ای
در بزم صبح خیزان منبع نور و ای در عرصه شام چون کوه طور ای ثعبان شکلی که
اهل ظلمت را آید بیضا نمائی و ای سودا زده که از غلبه حرارت رگ صفرا گشائی باز
بگو که اندیشه تو چیست و در دلت سودا کیست موم دانست که پروانه صاحب
اسرار است عربده بسیار خواهد کرد موم از دل نرم نفسی گرم بر آورد و گفت ای پاکباز
شهباز بلند پرواز و ای عندلیب روشن آواز و ای هزار داستان عجب داستان ای مرغ شب بیمان بخت
و ای پیک سلطان بخت در بدایت جستجو پیش از این گفتگو کن نظم

از عدم تا در وجود آمد تنم	سر برآورد از گریبان این غمم
پیش از آن کز خود بیابم آگهی	این حکایت کرد با من همرهی
نور آتش سایه بر من فکند	تلخ و شیرینی که بود از من بکند

القصه از قدر دوام بوده ام که این سودای عجیم بالیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما

رباعی

باد سحر این گرد نه انگیخته بود	کاندوه تو در دامنم آویخته بود
از دل خبر عشق تو می پرسیدم	خود عشق تو با جان من آمیخته بود

اکنون که رو از همه عالم برتافته ام و در صحبت یار بار یافته ام ممکن نیست که از و
جدا شوم هر کجا که خواهد بود هم از صحبت او گریز نیست و از خدمت او گریز نیست

تا کور شود از غم من دیده خود	زین پس من و عشق تو و گلگشت گلی

پروانه چون حکایتِ موم شنید و سلیم دلی او بدید با خود گفت ازین اختلافِ مزاج دردی پدید آمد بی علاج رباعی

دریغ این دردِ را مرهم ندیدم	امیدِ وصل بود آن هم ندیدم
از آن کارِ را سست است بنیاد	که عهدِ دوستان محکم ندیدم

آخر الامر با خود مقرر کرد که هر آئینه ازین دو کار یکی اختیار باید کرد فرد

یا دل ز هوای یار باید برداشت	یا در غم او ترکِ جان باید گفت

چو شمع در میانِ جمع آمد و از دور و نزدیک خود را بخلق نمود موم چون اوّل حال بآتش ساخته بود و از حکایتِ خود با او باز پرداخته در مشاهدهٔ دوست چنان مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و در آن حیرت از غیرتش یاد نیامد بزبانِ حال میگفت شعر

اِذَا اشْتَغَلَ اللَّاهُوْنَ عَنْكَ بِشُغْلِهِمْ	جَعَلْتُ اشْتِغَالِیْ فِیْكَ یَا مُنْتَهٰی شُغْلِیْ

پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست تا سر خود گیرد به هیچ نوع دستش نداد پیروا نه من حصه کشید و روی از خلق بگردانید چون پشت بدیوار صبر تنها و گفت که مصرعه عشق آمد و کوس سر اپیه برفت

چون در خود نه طاقتِ گریز دید و نه قوتِ پرهیز یافت افتان و خیزان رو بقبلهٔ مقصود آورد و حاجی صفت گردِ حرم چون محرمانِ نامحرم طواف میکرد و میگفت شعر

دَنَتْ عَنْ نَاظِرِیْ تِلْكَ الْخِیَامُ	عَلٰی سُكَّانِهَا مِنِّیْ سَلَامٌ

پروانه مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپ و راست برخاسته موم چون
ستون خیمه در محل مشاهده استقامت یافت و پروانه طناب غصه در گلو کرده بود و
می تافت چون میسّر نشد که دست از دوست بدارد عاقبت پا بر گردن حلق نهاد
و صوفی وار گرد سر معشوق چرخی میزد و میگفت رباعی

از دست فراق گرانی بودم	باشد که امید نیم جانی بودم
چون شانه همی گرد سرت میگردم	تا یک سر موز تو نشانی بودم

پس روی بخاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و این نظم میخواند نظم

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد	از ناله من نیامدش باک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت	از دست ستمهای غمت خاک بخورد

نور از تتق عزت و ناز حالتهای او را مشاهده میکرد و از کرشمه سوی او التفات
می نمود هنوز پروانه را یقین نبود که معشوق را بر وی نظری هست ناگاه بگوشه
چشم از میان خلق بیرون نگریست چون دوست را نگران خود یافت
از غایت شوق این شعر را ادا کرد شعر

الله یعلم ان النفس قد تلفت	شوقاً الیک ولکنی امنیها
ونظرةٌ الیک یا سؤلی ویا املی	اشهی الی من الدنیا وما فیها

مثنوی

خدا داند که خون شد بی تو جانم	ولیکن بر امیدت زنده مانم
ببین کان یک نظرای زندگانی	مرا خوشتر ز عمر جاودانی
دلی درویش از آن یاد در سازد	اگر روزیش معشوق نوازد

اضطرابات و اضطرار او چون بغایت رسید بسر او ندا کردند که ای مدعی ریائے خود را بحق چند نمائی ماھذا الا امر الا بیذل الروح **نظم**

بسر از خویش تا یابی رہائی	که پیوندد تو آمد این جدائی
ز تو این شکل و شیوه کی پذیرند	چو یا بر خود نہی دست تو گیرند
نه کس را آرزو مستی تست	حجاب اعظم اینجا ھستی تست
بہشیاری قدم بر جای خود نه	بس آنگه سر بزیر پای خود نه

پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که این همه صفت نفس نادانست چون او را محرم نیافت خود را محرم و محرم بالفت زبان ملامت بکشاد و گفت **رباعی**

ای نفس بلای من دل ریش توئی	سرمایه محنت ای بداندیش توئی
خواہی که شوی بکام دل ہمدم دوست	با خود منشین که دشمن خویش توئی

بعد از ان در مقام استغفار آمد و عذر آنچه رفته بود بدین بیت میخواست **شعر**

ارحمو بقیة نفسی نیک قد تلفت	قبل الممات فهذا آخر الرمق

بیت

رمقی بیش نمانده است ز بیمار غمت	قدمے رنجه کن ای دوست که در میگذرد

قطعه

یا تو میگفتم که عشقت ناگهان	خواهدم کشت از غم این آن غم است
پیش ازین باور نمی بودت ز من	گر نمی گفتم که کارم در ہم است
وقت آن آمد که رحم آید ترا	بر دلم چون واپسینم این دم است

عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی بر آورد و در انحال اسیر گشت

تماشای رویت بچشم خوش است | ولیکن دلم از تو در آتش است

پروانه ضعیف چون نفس خود را با نظر دوست همنفس کرد هم بدین یک بیت بس کرد

شعر

لَأَخْرُجَنَّ مِنَ الدُّنْيَا وَحُبُّكُمُ | بَيْنَ الْجَوَانِحِ لَمْ يَشْعُرْ بِهِ أَحَدُ

فرد

خاکِ درت ای جان دل از دیده برفتیم | گر در دو سر بود بسر و هم و بر فتیم

چون نور دید که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و ظاهر و باطن او اطمینان یافت خطاب آمد ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً

رباعی

بیا بیا که مرا آرزوی تست آخر | نشاطِ من بتماشای روی تست آخر

ببین در آینه یک شیوه که چشم تو کرد | دلم ربود که سرمست بوی تست آخر

و بعد از رفتن او این سنت در میان مرغانی که از جنس او بودند باقی ماند همه را گفتند که با اصل موافقت کنید اگر وصل شمع می‌خواهید یعنی مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا صد هزار اختلاف مزاج زین حکایت پدید آمد بی علاج و گفتگوی ایشان بسیار شد فَمِنْهُم مَّنْ آمَنَ بِهِ وَمِنْهُم مَّن كَفَرَ وَمَا آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ

رباعی

مردی که وجود او عدم باشد گو | یک دم که موافق قدم باشد گو

از عشق بنام جمله خورسند شدند | آن دل که درو نشان غم باشد گو

فصل سوم در مقامات سلوک

در آن حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد چون پای بر سر خلق نهاده بود و ایشان را بیش چشم نیاورده همه را رگ گردن بجنبید و این غصه در گلو ایشان بگرفت از غایت خود بینی رنجی میبردند و از سیاه دلی دندان تعصب سپید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را از آن جمع پریشان نکرد و با خود گفت قطعه

ملامت گوی را چشمیست احول	اگر بر عکس بیند هست معذور
ترا گر آرزوی انگبین است	بباید ساختن با نیش زنبور

دشمنان همه از نزدیک و دور ابرو ترش کرده بودند که پروانه شیرین کار نزدیک دوست رسید شمع را دیدند ایستاده که ساعتی بر و گرم شد اما در آن حالتش سر فدا کرد و چون آن معامله مشاهده کردند بیکبار از طعن آن قوم آن بسته زبان ملامت بر گشادند و کام ناکام خوش میکردند شعر

لَوْ اَنَّهُمْ عَشِقُوا مَا عَذَلُوا	لٰكِنَّهُمْ عَذَلُوا اِذْ مَا عَشِقُوا

پروانه را از ملامت ایشان جگر خون می شد اما خود را بدین نظم دل میداد

رباعی

در عشق ز راحت و خوشی فائده نیست	تا زهر هلاهل نچشی فائده نیست
خواهی که ترا پرورد او بار دهند	تا بار ملامت نکشی فائده نیست

پروانه مستمند هر دم رو بسوی شمع میکرد و میگفت شعر

اَحِبَّۃُ المُلَامَۃِ فِی ہَوَاکَ لَذِیذَۃٌ	حُبًّا لِذِکْرِکَ فَلْیَلُمْنِی اللُّوَّمُ

چون بامنت او در محل قربت معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت بایدگر گفتند مَا ہٰذَا اِلَّا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ یُرِیْدُ اَنْ یَتَفَضَّلَ عَلَیْکُمْ این ننگ را از کجا بریم که آنچنان باد آورده که در خاک می غلطید نزدیک است که پیش آتش آبروی ما ببرد پروانه را در ان حالت این بیت یاد آمد رباعی

در عشق تو از دلم سلامت برخواست	بیگانه و خویشم بملامت برخواست
ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد	کز هر دو جهان چنین قیامت برخاست

پس گفتند با نیز بال و پر داریم خیزید تا قدم برآوریم و کمر موافقت بر میان بندیم تا این سخن را با شمع درمیان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود خواست تا قلب نقد هر یک را که نقد قلب ایشان بود در بوتهٔ امتحان گداز نبی دهد و قراضه دعوی بمعنی همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند و چپ و راست حکایت ناموزون نکنند و از پس و پیش سخن کم و بیش نگویند گفت اے کوته نظران بشنوید تا حکایت پر شکایت شما را جواب با صواب بگویم تا هر یک را حقیقت این پیدا شود که پروانه مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است و از چه سبب مستوجب این منزلت گشته قطعه

سالها خون خورد تا غم تا مگر
بوئے مشکے در مشام او رسید
شیشهٔ خود را بهر آن بگداخت تا
قطرهٔ از مے بکام او رسید

ہر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند بر داشتند دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندید و از تھیب آن صولت ہمہ را سلبت ست شد یکدگر را گفتند کہ باز گردید کہ جای سرفرازی نیست و با آتش سوزندہ مجال بازی نہ مثنوی

از و ہر چند یار آشنائی است	ولی با او چہ جای آشنائی است
کسی خود را در آتش کی پسندد	ازین اندیشہ بر با عقل خندد

فریاد بر آوردند کہ ربنا و لا تحملنا ما لا طاقۃ لنا بہ گفتند چون میدانید کہ نہ مرد این میدانید ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا مثنوی

اگر مستسقی بار پیلان در آئی	و گرنہ مجنبان چو اشتر درائی
اگر آہنگ این سحر داری درست	بکام نہنگ است منزل نخست
گل باغ جوی پی خار گیر	سر گنج داری دم مار گیر
چو پروانہ آنکس کہ سوزندہ نیست	بہ نور شمع معنی فروزندہ نیست

فصل چہارم در نصیحت سالک

چندانکہ میتوانی بکوش این سخن را تا ندانی بکوش زیرا کہ در تو نیست این گنجای کہ بی رنج بر سر این گنج آئی تحمل محبت بی تحمل محنت محال است گوی آرزو و گیر چوگان صاحب حال است رباعی

تو چون گوئی درین میدان بہ پیش	کجا خواہی رسید از کوشش خویش
برو تسلیم چوگان شو زمانی	مگر یابی ز حال خود نشانی

یا آلودهٔ علم مشو که آلوده مانی و مست عمل مباش که مستعمل گردی علم و عمل دلیل عبارت
است آنجا که معلوم را اشارت است و هر دو نشان بیگانگی است آنجا که حدیث
بیگانگی است

مثنوی

گر مرغ حقیقتی درین علم	یا علم و عمل بگیر آرام
اندیشهٔ گل بکن دل این است	آن حیله ره است منزل این است

عاقا علم و عمل اسم و رسم را اساس است و این هر دو نتیجهٔ وهم و قیاس است
سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که برسم گذاردهٔ اعادت کنی

حکایت شنیده ام که امام اعظم مقتدار عالم آن ظاهر و باطن صوفی ابو حنیفه
کوفی رحمة الله علیه با چندان علم و عمل هرگز یک روزه نماز قضا نه کرد اما نماز چهل ساله را
قضا بکرد و سراج امت بود خود را می سوخت و چراغ برای خلق می افروخت شک
نیست که دیندار اوست که دو همه را وا دوست **نظم**

همه آزادگان کز رخنه جستند	زیان خویش سود خلق جستند
هنرمندی که ره تا پا و سر دید	ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید
بجائی که دور اندیش بودند	دوا از خلق و درد خویش بودند
درخت از بار بردن بیخ و بر یافت	ولی دولت کجا هر بیخبر یافت

هر که خود را گرفت گذاشتهٔ این راه است و هر که از خود گذشت برداشتهٔ الله است تا مزاج تو با مجاز مختلط است اگرچه بسیار دوی دوی باقیست **فرد**

بلکه نیز از اهل دل آن نظر آشفتی بود		هر که بخود نظر کند آن نه نظر آشفتی بود

قوت نفس و قوت جسم از دیدن رسم و دانستن اسم است عبادتی که از نهاد زاید جز عادت نیفزاید اگرچه کون و مکان در چشم ره روان رهش نمی نماید اما چشمهٔ خورشید در چشم ایشان شبنمی نماید اگرچه در چشم عادت است روان نمی نماید چندانکه روز بر آید شب نمی نماید **فرد**

هر کجا آماس باشد کس نگوید فربهی است		از بدان گر نیک بینی آن نه از فربهی است

طاعت رسمی و عبادت اسمی بضاعت مزجات است ترک عادت دلیل سعادت و نجات است خم کردن پشت جز بیکاری نیست بی راستکاری امید رستگاری نیست **بیت**

معبود تو خیال تو باشد هر آئینه		تا عکس هستی تو نماید در آئینه

عاشقان مشغول آئینه باشند مغرور رسم و آئین نباشند ایشان از دل کم و بیش رفته اند و ترک عادت قدمی چند پیش رفته اند ایشان جز انس جان نجویند

۱ کون و مکان اینجا عبارت رسوم و عادات عالم ناسوت است که آنهمه حجاب ظلمانی است در چشم شهود سالکان راه نمی نماید و مضمحل و متلاشی نمیشود و اما چشمه خورشید که عبارت از حجاب نورانی است در چشم ایشان بقدر شبنم هنوز نمی نماید و بکلی مرتفع نمیشود اما هر که حجاب نورانی نیز کلی بخود را با مجاز مختلط باشد ۱۲ ۲ اگرچه عبارت و طاعت در چشم سالکان نمی نماید یعنی چیزی سهل نماید که بران مغرور نیستند اما با بودن این چندانکه روز بر آید یعنی مرتبه کشف بر وجود ایشان هویدا شود نمی محو و متلاشی شود ۱۲ ۳ شب اینجا عبارت از وحدت است جهت استغفار تعینات و اضافات و در آن روز این جا عبارت از مرتبه کثرت است یعنی اگرچه در چشم وحدت و دیده توحید ظهور کثرت اندک نماید هنوز رسم و عادت باقی است و تا وقتی که رسم و عادت باقی باشد بمرتبه عبادت نتوانی رسید که ترک العادت عبادت باتفاق گفته اند ۱۲ ۴ یعنی اگر از اهل رسم و عادت طاعت و عبادت بینی آن نه از خیرات و حسنات نمی باشد اگرچه بصورت حسنات است چنانکه فربهی و آماس در صورت برابر است و تفاوت معلوم ۱۲ ۵ در تصفیه دل و تفریح آن یعنی طهارت و ترک ما سوی الله مشغول باشند ۱۲

سخن از انس وجان نگویند دل شب داند که جگر ایشان سوخته چیست نسیم سحر بیند که چراغ دل شان افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشان است دوامن شفق پرخون از دم ایشان است شعر

الصبح یعلم ما تبکی العیون به	فاسأل مباسمه عن مدمع الباکی

همه روز در کوی ملامت برد آرند و همه شب بوی نسیم سحر بیدار ند عجایب قومی که باد صبح را همدم خود سازند و هردم با او سخنی پردازند با او بحکم طبیعت برخاک میگذرد و پندارند که سخن ایشان مے آرد و مے برد آخر سخن باد آورده را چه اعتبار است شعر

عهدت لها بالرمل فانتقضت	کذالک ینقض ما یبنی علی الرمل

شورش خاک از تاثیر آمد شد باد است خود را اساسی منه که بے بنیاد است شیخ احمد غزالی قدس سره میفرماید که چون تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت پارهٔ خاک برآن جراحت پاشیدند و خوناب او را بخاک پوشیدند گفتند اے مجروح ترا از خاک چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت مثنوی

عجب می آیدم ای گوهر پاک	که چون افتاده در دامن خاک
چو از خاک تو میخیزد غباری	مده خود را چنین بر باد باری

فصل پنجم در بدو خلقت

چون تیر تقدیر از عالم بے نشان جان آدم صفی را نشانہ کرد و باد بے نیازی زلف پرپیچ و تاب حکمت را شانہ کرد این سخن را با خاک درمیان نہادند و گفتند پیش از انکہ آب بدو رسد و این جراحت سر بر کشد احوال تیر خوردہ ما را پوشیدہ دارد و حکایت این خستہ را ہمچنان سربستہ بگذار حتی یاتی وعد اللہ

رباعی

ہم اکنون لالہ و نسرین برآید	نفیر از بلبل مسکین برآید
فرو افتد نقاب از عارض گل	دمار از لعبتان چین برآید

خاک ازین حکایت بغایت افسردہ گشت و خشک فرو ماند و گفت این خستہ را تیر بر جگر رسیدہ است و پیکان در دل نشستہ پیدا است کہ چگونہ پنہان توان داشت

شعر

لولا الضنا لجحدت وجدی بہم	قطعہ	ولکن نحول بالغرام لیشھدوا
راز عشقت گرہ بدانم گرکسی از من این		من نمیگویم و لیکن چہرہ پیدا میکند
آتش دل را نہان میدارم ابلیس خلق		آب چشم میرود و پیوستہ رسوا میکند

دانستند کہ ہنوز اوصاف انشدہ است و اوصاف ہمہ در طینتش باقی است و اینہمہ استبداد از نتایج آنست کہ گفتہ اند

نظم

اے زر اگر رنگ تو دارد صفا	تا نگدازی نکنندت بہا
گرچہ بسے در دل کان بودہ	بوتہ نشین باش کہ آلودہ

درمیان مکه وطائف خلوتخانه است آنجا طائف شوای مردهٔ دل آنجا جهل صبح زنده دا
بعد از ان در حرم عشق طائف شو خاک چون ز بادیهٔ حیرت قدم در زاویهٔ عزلت نهاد گفت رباعی

تا تیر غمت میان جانم برسید | در عشق تو طاقت و توانم برسید
اندوه تو ام ز پا تا سر بگرفت | وین درد بمغز استخوانم برسید

حاصل الامر خاک از بی آبی خود را بر باد مجاهده میداد و آتش اندوه در نهاد خود می نهاد
و چون راهب تبخانه ریاضت چله میکشید تا هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمهٔ ذات
او بود بگذشت بعد از آتش تاب و آتش سوگند داد چنانچه در قرآن مجید خبر داد
ولقد عهدنا الی ادم من قبل چون بیچندی برین بر آمد و اختلال مزاج آن خسته بکمال
اعتدال برسید صد هزار شجرهٔ طیبه از نهاد او سر برزد رباعی

چون گل بکنار برگ بنشست | از غم سر و پا بخارش بشکست
از شاخ شگوفه چون جدا شد | صد گونه خوشی بباغ پیوست

مرغان ملک ملکوت هر چند سر بزمین زدند و بمنقار نقار خاک را زیر و زبر کردند یکدانه
ازین پیمانه بدیشان نرسید استادستان انبارخانهٔ چندین هزار سال را بگشاد گاه
برگی حاصلش نیامد گفت بیت

بسیار چو برگ باش گشتم بی او | دیدی که به نیم جو غم باش نبود

ابلیس گندم نما جو فروش بود از دکان فروش افگندند آدم جو نما گندم فروش
بود از دو کونش برکشیدند ابلیس بازاری بود کارش به بیزاری کشید آدم چو
با زاری بود آزاری بدو نرسید ابلیس بیگانه بود

بهشت را گفتند او را جا بده آدم یگانه بود در جنت را گفتند او را جا بده نظم

تا چند روی برای آدم باش	گر مرد رهی برای او باش
میدان عمر ست اگر بدانی	ابلیس خودی اگر بدانی
آدم بدمی که از ندم زد	در بارگه رضا قدم زد

فصل ششم در بیان وحدت

فاتحهٔ عشق اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکی است و یا دو و بحساب عشق الف اوست و با تو حساب ابجد در گرفتن انگشت است حساب عشق در گشادن مشت و جمع آن با رقام و جمع این با قدام اگرچه شما هر دو بر تخته خاک است اما شمار این بر دل پاک است آنجا خاک را بر تخته پاشند و آنجا خاک را از تخته تراشند این نفی و اثبات اگر ترا مشکل است در دل نگر که لوح محفوظ دل است نظم

از آن بنشسته‌اند این تخته خاک	که تا هر دم شمار خود کنی پاک
چو بر تخته یکی ماند شمار ست	برون آید حساب صد هزار ست

الواحد یکفیك من الکل والکل لا یکفیك من الواحد

حکایت یکی نزدیک بایزید بسطامی رحمة الله علیه آمد و گفت شیخا شماری

دارم آنرا عقد کن او ہر عددی کہ از کثرت میگفت شیخ از وحدت جواب میداد مرد بیچارہ درماند و گفت این چہ حسابست کہ تو میکنی گفت من جز یکی ندانم کہ ہمہ از یکی آید و یکی از نیاید ہمان الف است کہ الف میگردد

قطعہ

در ہر چہ نظر کنم بتحقیق	جز نور رخ تو نیست منظور
در چشم یقین بجز یکی نیست	احول کہ دو دیدہ ست معذور

حکایت گویند احولی نشستہ بود یک مرغ از پیش او برخاست در آنحال از و پرسیدند کہ احول ہمیشہ یکی را دو می بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست و اگر نہ بایستے کہ من این دو مرغ را چہار دیدمی

نظم

چون پردہ غفلت است بہشت	بنمود یکی ہزار بہشت
آراستہ شو بحسن بصیرت	تا راست شود ترا بصیرت
دانی کہ گرا از چہ میرود تیر	تا بی است درون او برون گیر

حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی رحمۃ اللہ علیہ نیز د ابو الفضل حسن کہ افضل و احسن عہد خویش بود در آمد و او را یافت جزوی کاغذ در دست داشت گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چہ میجوئی گفت ہمان کہ تو در ترک اوئی گفت این چندین خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی کہ از من می پرسی کہ چہ میجوئی از مستی ہشیار شو و از ہشیاری بیدار تا ببینی کہ ہر دو آب یک جوئیم و درین آمد و شد چہ مے جوئیم

مثنوی

ترا اگر دیدہ احول نبودے	حدیث آخر و اوّل نبودے

تو مغز عالمی از پوست بگذر	درین خطی که موہوم است منگر
چه باشد ما و من با این و آن چیست	بجز یک نور در کون و مکان چیست
اگر چشم یقینت روشنستی	ترا جنبش نه از ما و منستی
ترا از صحبت خود کار خام است	وگر نه ظاہر و باطن کدام است

عزیز من از خود مگو و بخود مشو گر که توحید تو شرک است و معروف تو منکر یکے نگوید مگر آنکه دو بیند تو در گفت مپیچ که در گفت ہیچ نیاید دریا طلب کن که کف ہیچ را نشاید نظم

ای ہیچو خس آمده بساحل	جز کف نکنی تو ہیچ حاصل
گوہر طلبی صدف شکن باش	غواص محیط خویشتن باش

فصل ہفتم در تجرید سالک

روحی که مجروح عشق است او را از کارخانه بخشم دو صفت داده اند یکی بندگی و دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است و آزادگی حقیقت تصوف یا ہر که این دو صفت ہمراه نیست از اصل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت نفس است و آزادگی معرفت حق ہر که دوی را نداند است یگانگی را نشناخت سخن حکیم سنائی راست بیت

چون تو در نفس خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی

میان این دو صفت که شنیدی صد بار صد ہزار مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکے از صورت بصیرت نرسید و از اہل بعمل

نہ پیوست جملہ مقصود دنیا داشتند و مشغول غول غفلت گشتند ہمہ را سر بماہی فرود آمد و از سر الٰہی محروم شدند رنگ ظاہر رنگ باطن ایشان گشت و نقاب اسم و رسم عقاب روح انسانی جسم ایشان شد رباعی

ای خوردہ شراب غفلت از جام ہوس	مشغول مشو بخویش چون خر بجرس
ترسم کہ ازین خواب چو بیدار شوی	مستی برود درد و حسرت ماند و بس

بندگی آنست کہ طاعت بدل کنی و آزادگی آنکہ قبلہ را بدل کنی بندگان آزاد دنیا و عقبی را در پس ساختہ اند نہ آنکہ ہر دو را پیش خود سر ساختہ عام دنیا را دید گفت منزل این است خاص عقبی یافت گفت حاصل این است عاشق مولی خواست گفت مشکل این است عام را دوزخ رسید خاص را بہشت عاشق مولی را دید ہر دو را بہشت شعر

قوم ھمو ھم باللّٰہ قد علقت	فما لھم من ھمم تسموا الی احد

مرد آنست کہ گرد دنیا گرد او نگردد و مایہ عقبی سرمایہ او نباشد لا ترھق وجوھھم قتر و لا ذلۃ نشان درویشان است یریدون وجھہ درشان ایشان است رباعی

تا روی ترا قبلہ جان ساختہ ایم	بر نطع غمت ہر دو جہان باختہ ایم
در اصل سمند ما چنان تیز دو است	کز کون و مکان بشترک تاختہ ایم

دنیا و عقبی طالب خود را ہمان گویند کہ ہاروت و ماروت مر طالب سحر را یعنی انما نحن فتنۃ فلا تکفر رابعہ بصری را گفتند الا تسالین الجنۃ گفت الجار ثم الدار بیت

گر ہست ترا صاف دل روشن رای	ہمسایہ طلب نخست وانگاہ سرای

حکایت آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی طواف میکرد - ناگاه
نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که همچون آفتاب از برج خوبی طلوع
کرده بود چون از اوج حسن خود بابرج آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچو
ذره در هوای او بادسار شد و آتشی در نهاد او افتاد چون خاک در غم او پست
شد و آب چشم باریدن گرفت چون نگران آن حسن جهانگیر شده بود دستش
نداد که پای از جا برگیرد در میانه راه از وی آهی برآمد و هم بر جا فرو نشست
ساعتی پای در دامن صبر کشید و سر در گریبان خود بگرفت چون سر بر آینه
زانو نهاد از عکس روی آن زن که دیده بود زنگی بر آینه ضمیرش پدید آمد از
دریای وجودش خروش غیرت حمیت موج زدن بر گرفت و گفت **نظم**

نه آن مرغم که باشم صید هر دام	نه آن بحرم که گیرم با خس آرام
نه آن بادم بهر کوئے درآیم	نه آن ابرم ز هر سوئے درآیم
نه آن خاکم که افتم زیر هر پائے	نه آن آبم که رو آرم بهر جائے
توئی مقصود گر مشغول غیرم	توئی معبود گر نزدیک دیرم

درویش درین سخن بود که آوازی پر فزع و ناله با جزع بگوش او رسید پیش
از آنکه سر از خرقه بر آرد یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده
رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرد و بمفاجات ازین بیوفا جا رخت
بر بست مرد عاشق از فرو شدن آن ماه چون صبح صادق خنده بزد و از
گردش روزگار کاذب چون فلک دوار در چرخ آمد و گفت **نظم**

عشق تو نظر بهر که افگند	از نیک و بدش برید پیوند

اول خانه صبر اساس میکرد … آن قاعده را غم تو بر کند
آن مرغ که از تو دانه یافت … دشوار شود اسیر ما بر بند
بلبل چو نسیم گل بیابد … در سایه خار نیست خرسند

جوانمردا بعد و هر نفسی ترا حجابی در راه است جهد آن کن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود درست کنی چون از نزدیک و دور قدر خود بدانستی هر آینه غیرت عشق با غیرت ترا نگذارد و بیک حمله حمله را از پیش تو بردارد نظم

چو خود را در رکاب عشق بستی … بر و مندیش زین بالا و پستی
چنان رو کز دو کون آسوده گردی … وگر بی عشق رفتی سوده گردی

من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا بیان آن نسبت است و آن نسبت به بیچونه درست میگردد و رونده راه ازین نسبت اصل خود را میتواند شناخت و بیچونیهم عبارت از آنست هر که عارف آن اصل نیست وصل نیست زیرا که اصل صفوت جز این حاصل نیست نظم

تا بی خبر از وجود اصلی … ای خام طمع نه مرد وصلی
زین حرف نشان مپرس تا تو … در دام هوا اسیر عقلی
طبع تو مخالف است ز آن رو … کاشفته این چهار فصلی
تا یکدل و یک نفس نگردی … مغرور خیال قول و فعلی

حکایت پیرمردی بر سر گور استاده بود صاحب جمالی بر او بگذشت بیچاره بیک نظر مبتلا گشت و سر در پی او نهاد و گفت هرچه مرا بود در بوده تو شد معشوق شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین مرغی زیرک که توئی دریغ آیدم که در دام همچو منی افتی مرا خواهری است که در زیبائی هزار چند از من خوبتر است اینک در عقب من میرسد **بیت**

چو گل باشد چکار آید سپرغم	چو آب آید نمی شاید تیمم

آن سلیم القلب گوش بسخن او داشت و از نادیدگی چشم از وی بر داشت و در عقب نظر کرد کسی را ندید معشوق از سر غیرت طپانچه بر روی او زد و گفت ای مدعی هشدار اگر بوده منی با غیرت چکار **نظم**

برو جان مادر سر خویش گیر	چو عاشق نه کار خود پیش گیر
تو با این گدائی و گنده بغل	بدرگاه شاهان نیابی محل

فصل هشتم در قاعدهٔ طریقت

هرکه دعوی عشق کند قاضی وقت از وی دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو در حضور متفق اللفظ والمعنی شهادت ادا نکنند دعوی بقطع نرسد و کالا لخصم تسلیم نشود جهد کن تا بکنه این نکته برسی و معنی این دعوی از خود برسی **نظم**

چو تو از حال خود خبر یابی	از درخت امید بر یابی
از دو عالم بیک کرانه شوی	در میان از میان گذر یابی

عزیز من در پرده که خیال راه یافت از هر رنگے صد هزار نقش نمودن گرفت و در هر نقشی چندین هزار شاخ و برگ پدید آمد اگرچه سوزن از برای خلاص خود سر بهر سو زند اما چون ریسمان در وا آویخته است و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد از آن دام بردن بجهد لاجرم در آن خیال می آید و میرود تا آنگاه خود را غلطی کند و این همه نشان بی علمی اوست نظم

جوانمردا ترا با این علایق	گذر کردن درین ره نیست لایق
تو جهل خویش را دانش شمردی	بنادانی درین پندار مُردی

عالم گفتار درین عالم بسیار است اما عالم کردار بودن دشوار است این آیت را مفسران روایت نکنند و نزولش مسافران حکایت کنند هر که در خود سیاحت نه کرد در بحر معنی سباحت نکرد قطعه

بو العجب سورتیست سورهٔ عشق	چار مصحف درو یک آیت نیست
عشق را بو حنیفه درس نه گفت	شافعی را درو روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبر است	حنبلی را درو روایت نیست

گرد زمین مگرد که زمین گردی زمان و مکان را بمان اگر مردی نظم

... است نه تنها زمان و مکان بماند ماضی و مستقبل نو شود و همه حال ماند و بس ۱۲ ارح

در مقامی که جان مردانست | معرفت گو و علم چوگانست
تا تو از پا و سر همی پوئی | ره خود رو نه مرد این کوئی
تا ازل با ابد نه پیوستست | حلقه چندین مزن که در بسته است

نزول عاشقان جایی است که آنجا جانیست جانان طلبد هر کرا جانی است جاییکه درد عشق را مرکب است نه جائی که از باد و خون مرکب است جائی که در وی چشمه حیوانست نه جائی که در تن هر حیوان است نظم

برو جان پدر جانی طلب کن | سر خود گیر و سامانی طلب کن
ازین گندت آخر چه حاصل | اگر زر بایدت کانی طلب کن
نگین مملکت در دست دیو است | درین کشور سلیمانی طلب کن

خود را ناجسته بر جسته که یافته ام هنوز تاری ز رشته سر بر افراشته که یافته ام جرعه ناچشیده سر کشیده که سکر است زنبیل پر از گرد کرده شکر برای لقمه چون مو در حلق مردمان مشو که چون موی سر حلق گردی و استره در آستین مدار تا ناخلف نگردی هر به لقمه هم مرد و هم مرید است مرد را از تر مراد و مرید است صوفی کسی است که پنبه غفلت از گوش بر کشد نه آنکه پاره

چشم در آگوشش کشد **فرد**

اے کردہ زراہ بیخودی جامہ کبود | آنکس کہ بجامہ راہ حق یافت کہ بود

تصوف چیست تخم اقبال است کہ در ہر آید نہ آنکہ از او بار گرد ہر در برآید رونده این راه شسته باید و گوینده این راز خاموش دفتر عقل شسته باید و یاد خود فراموش **رباعی**

مجردان طریقت جماعتی دگراند | بدین صفت کہ تو داری این صفت نزند
بهر دری که رسی خم مزن چو طاق آخر | که اہل صفه بدہلیز خلق کم گزرند

اگر خواہی کہ سر ازین گریبان آری نخست پا در دامن کش اگر مرد خطی در دامن کش پاره درست حاصل کن تا پیوند تو راست افتد چشم بر دوخته دار تا بخیه بر روے کار نفتد اگر درزی فقری معامله از درزی آموز از خودی در دو بر خلق میدوزد این سعادت را دو نشان است یکی کم آزاری دوم بسیار زاری **نظم**

در مذہب عشق گر درستی	با خلق خدا مکن درشتی
اندہ مرسان کہ باز جوشی	مخراش کزان بسی خروشی

طائفہ کہ اہل وداد اند ہمہ را بیکے وا نہند تا تو یکی و بی خود دوستانی گمان مبر کہ از دوستانی با خلق بخلق باش نا خلق نگردی حق دوستی بدان تا دوستی حق نیابی کسی را بہیچ روی پشت پای مزن کہ دست تو برندہ ہیچ دل را خستہ مکن کہ خستہ واشم ند **فرد**

جوانمردا درین حضرت ہر آنکس کو نیاز آرد | چنان باید کہ موری را سر موی نیازارد

گر پا بارے نہی بیمائت باید بہر کرا جراحتی کنی ہمان بر تو سر کشد **نظم**

خصم را کم فرزن بہیچ سبیل
گرز یکی پشہ عاجز آید پیل

ہرچہ گردی دلیل تست بدان
بشنو آخر کہ ما تدین تدان

نظر بر خیر و شر مدار اے بیخبر از خدا شرم دار از خواب پندار بیدار شو کہ مردان را این مذہب نیست ہمین و بسیار مسکر کہ مردم بدینہا مذہب نیست قطعہ

بدنیا توانگر نگردد کسے
اگر نیستت دست حسرت ممال

کہ چون تندباد اجل در رسد
نسیمش نہ سیمت گذارد نہ مال

خود را از ہرچہ داری پاک دار بیخود ہرچہ داری پاک دار تصوف امارہ کشتن است نہ ہموارہ گشتن طہارت نشستن بر جادہ است نہ نشستن بر سجادہ رباعی

تا روی تر اقبلہ ریا باشد و بس
بگذر کہ ہمہ ہواست بگذار ہوس

طاؤس نہ گردد زپر لعل ملخ
صوفی نشود بجامہ و فوطہ مگس

تا نہ پنداری کہ جامہ صوفیان دد پای است ایشان لشکر خدا اند لباس شان یکتائی است یکی پرسید از آن شیر بیشہ شریعت و استاد پیشہ طریقت آن مردی کہ صفت او لا فتی است و آن جوانمردی کہ سیرت و لافتی است کرم اللہ وجہہ کہ زہد چیست فرمود کہ ترک ما یشغلک عن اللہ تعالی نظم

بیا تا جہان را بہم برزنیم
درین خار و خس آتش اندر زنیم

زمان و مکان را قلم در کشیم
قدم بر سر چرخ و اختر زنیم

نگر و از ہیم از غم نیک و بد
درین خشک و تر خیمہ برتر زنیم

بزرگی میفرماید الدنیا یوم ولنا فیها صوم هر که غم فوت هر روزه دارد قوت این روزه ندارد خلق را وعدهٔ افطار بعید است عید این جماعت ازان وعده بعید است خواجه سنائی گفته است **نظم**

صوفیان در دمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند

واین ضعیف گوید **فرد**

صوفیان از دو عید دم نزنند	جز بره نیستی قدم نزنند

زیرا که ایشانرا روزه ایست که در دنیا افطار نکنند و زنده نداند که قربان کنند

فصل نهم در کمال استغناء

سبحان الله زهی لطیف مشکی که چندین هزار جگر را در سودا او سوختند و شیرین شکری که صد هزار دل در آرزوی او تنگ شدند عجب گنجی بسیار جان برامید او خراب گشتند و بسی دل در طلب او کباب شده شیخ شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون آمد این بیت بشنید **شعر**

أسائل من سلمی فهل من مخبر	یکون له علم بها أین تنزل

نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین عنه مخبر **بیت**

عالمی دیوانهٔ عشق اند و بس	وصل معشوق از کجا آورد کس

آن صاحب صدر دیوان رسالت وان سلیمان ایوان جلالت کل

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

این مرکز از صفت حقیقت زرد و بنا یدبس وصال محال باشد اللهم اغفر لکاتبه ولمن سعی فیها

لشکرش اِنَّا اَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَّمُبَشِّرًا و آن کافرکش اَرْسَلَ رَسُوْلَهٗ بِالْهُدٰی عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَالتَّحِیَّةُ باآنکه بیک انگشت قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش جمال باکمال او در حجاب غمام می بود هر کجا ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی هٰذَا اَقْرَبُ الْعَهْدِ مِنْ رَبِّیْ ۔ شعر

	نظم	
حَیِّ وُلِّیَ عَنِ الْعَتِیْقِ خَیْرًا		اَنْتُمْ بِالْعَتِیْقِ اَقْرَبُ عَهْدًا
ندانم تا چه حاصل کرد بلبل		که چندین نعره دارد از غم گل
چه دید از آفتاب آن ذره خورد		که در سرگشتگی عمری بسر برد

عزیز من حاصل حوصله حواصل ازین بحر بیش از مرغان دیگر است و همه آبروی او بیش از آن نیست که آبروی آب می رود ۔ بیت

مرغی که درین بحر گذر دارد کو		وان قطره که از قعر خبر دارد کو

مهتر موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط عزت بود از بیس اَرِنِیْ گفت آنچه بر کوه تافت اگر بر دل تافتی اَنَا اَوَّلُ الْمُؤْمِنِیْنَ کی گفتی وَمَا كَانَ لِبَشَرٍ اَنْ یُّكَلِّمَهُ اللّٰهُ اِلَّا وَحْیًا اَوْ مِنْ وَّرَاءِ حِجَابٍ ۔ نظم

گر یکی بر جوشد این طوفان که گفتم از نهیب		نه درین صحرا نه موسی ماند و نه کوه طور
آیتی انذر عشقش اگر منزل شود		محو گردد در دو حرفش جمله انجیل و زبور
قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل		چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور

هستی کواکب در آسمان معروف است اما نمود ایشان با مدن شب موقوف

۱ یعنی فرستادیم ترا شهادت دهنده ۱۲ ۲ یعنی این ابر نزدیک زمانه است از پروردگار من ۱۲ ۳ یعنی آزاد از تعالیٰ بیان عبارت است از محبوب حقیقی جل ذکره ۱۲ ۴ خبر رسید مرا از اخبار شهر عشق که مسکن محبوب است زیرا که شما ای آینده گان قریب العهد هستید بشهر عشق پس آنچه از اخبار محبوب است بمن باز گوئید ۱۲ ۵ یعنی حاصل حوصله انبیا و رسل صلوات الله علیهم درین بحار معرفت بیشتر از سایر عرفا است و لیکن

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

عزیز من حقیقت دل عرفا نیز همچنان است که صدف مرجان را تا قطره در صدف پنهان نه شد بر سر بازار بدید نیاید

نظم

تو ای قطره که از دریا جدائی	چنین روشن بساحل مینمائی
ترا گر موج دریا در ربودی	ز تو نام و نشان هرگز نه بودی

فصل دهم در آغاز فطرت

در فصل ربیع الاول خواستند که ربع مسکون را از خزانهٔ کن فیکون غنی فرمایند و انعام و الطاف خود بخاص و عام نمایند فراشان صنع را اشارت شد که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و تخته بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهرهٔ حکمت فرو بازند تخت باد را فرمودند که جاروب همت را برگیرد و فرش اغبر را فراشی کن یعنی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش بزداید و هر سنگی که پیش پای تو افتد آن را بس دست افگن بعد از آن ابر را فرمان شد که بدریا رود و دستبوس آن صوفی صاف دل که دعوی فتوت میکند

ہدیٰ شده که بر در خدمت ایستاده است و ریاب و از حیاض جود او برای ریاض وجود چند قطرهٔ آب دریوزه کن **رباعی**

چون برق شد از غم تو هر دم نفسم | پی نعره چون رعد ندیده است کسم
سرگشته چو ابر می‌روم گرد جهان | باشد که بدریا وصالت برسم

چون بدریا رسید دستبوس آن صوفی صاف دل دریافت چندانکه توانست آب برداشت از ان آب صد هزار قطره پدید آمد و از هر قطره صد هزار جزو شد ابر را گفتند باید که قطرهٔ آب بچندین ذره خاک برسد زیراکه **فرد**

هست ما را بسی ز عالم پاک | رازهای نهفته در دل خاک

در آنحالت که ابر آب را از دریا برداشت و پارهٔ راه برفت چند جزو اهل اِنَّ الَّذِیْنَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنٰی سابقهٔ ایشان را بیان کرده بود و اُولٰئِکَ لَهُمُ الْاَمْنُ وَهُمْ مُهْتَدُوْنَ از خاتمت هر یکی خبر داده یعنی **نظم**

قومیکه بر این بساط شاه اند | فرزانه قلب این سپاه اند
آنانکه در امید و بیم اند | در بزم محبتهم ندیم اند

بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را درمیان دریا انداختند باعث نیت ایشان چون از سر صدق بود داعیه همت ایشان از دم عشق دانستند که این مرغان بحری دیرین صحرا آرام نخواهند گرفت و آن نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد نخواستند که این قدر سعی ایشان ضایع شود زیراکه در علم قدیم شرط و ان سعیه سوف یری بود اما چون شده بود که هر قطرهٔ آب باید که بچندین ذره

خاک و اصل شود لائق نبود که این قول نیز بدل شود ما یبدل القول لدی
وما انا بظلام للعبید رباعی

از لطف تو هیچ بنده نا امید نشد	مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست همی	کان ذره به از هزار خورشید نشد
از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند	وز جوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت

القصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک معرفت بودند درمیان
بر و بحر موقوف کردند تا هم اصل را یافته باشند و هم بفرع رسیده هم بخاک
پیوسته باشند و هم دریا را دیده رباعی

میان آب و گل بادی درآمد	میان روز و شب صبحی برآمد
ببین کاندر میان ظلمت و نور	یکی ذره ز مه روشنتر آمد

صدف را که وجود او از اجزاء خاکی و آبی ترکیب یافته بود و از دریا زخود
را بدریا آشنا کرده گفتند ای آشیانه همت مریم دل چون در دل مریم
فرزند همین خود بسیاری داده ایم این چند در یتیم را از خانه مادر و پدر بطلب ما
در بدر افتاده اند در بر خود جا ده پیش از آنکه موج دریا ایشان را در ربایند بیت

سروری می بایدت افتاده را	پیش زان کز پا درآید دست گیر

دهان باز کن تا این چند عیسی دم بیک دم در شکمت درآیند لب برهم نه تا
این چند موسی قدم در کنارت نشینند بیت

خوب را هر کس که بیند دوست دارد در جهان
زشت را گر دوست داری گوی بردی از میان

دریا چون دریافت که اجزار او را بنام صدف عقد بستند شوری در نهاد او افتاد روزگار شیرین بروی تلخ گشت و از قهر صدف صد کف از دهان او برآمد و از غصه دلش موج زدن گرفت ساختی بر خود بجوشید و گفت ای آنکه جزو کل را بدریای حقیقت تو گذری نیست و خار و گل را از بوستان احدیت خبر نی

نظم

ای حضرت عزت تو والا	از گفت و مگوی لا و الا
ای کون و مکان ز یا تا فرق	در بحر محیط وحدت غرق

صدف میان تهی را این پردلی از کجا خاست که اجزارم متفرق کند از دیوان قضا قاضی ارادت چنان خطاب کرد که ای دریا تو بغور این حکایت نرسی و از قعر این سخن خبر نیابی از سخن این اجزا ورق بگردان که چند قطره را صفتی است که لا یعرفهم غیری تو سر خود گیر و سخن ایشان بگذار که از هر یک درین چند روز چندین در شب افروز ظاهر خواهد گشت و ایشان همه سرمایه مخزن شاهان و پیرایه گوش و گردن ماهان خواهند بود دریا بحکم این وعده آرام یافت و جوش او فرو نشست قطرها در رحم صدف چون جنین در صدف رحم قرار یافتند چون یکچندی برین سیاق بگذشت و حال پرایشان پریشان گشت اگرچه شب و روز در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود دریا را نمی دیدند بر آن قدر که می دیدند بر خود گرهی بستند کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر قطره را در میان صدف جنبشی پیدا آمد و هر یک خود را بر کرانه افکندند بعد از آن حال خود را بهر سلکی که نوشتند و در هر سلکی نظام دادند تلک علم کل اناس مشربهم

بیت

مقصود توئی از ہمہ گفت و گو	خلقی ز غمت در بدر و کو بکو

پس بر وفق ارادت آن ہمہ قطرہا کہ شنیدی در بانان حکمت بحکم طبیعت ہر یک رنگی بر آوردند و خود را در صورتی بنمودند بعضی ارباب انفاس گشتند و بعضے اصحاب نفوس القصہ تا اینہمہ حجابہا ظاہر شد از باطن حکایت من و تو سر بر زد اختلاف این و آن پدید بیامد

فصل یازدہم در بیان اختلاف حالات

بیشتری خلق سر در ہوا کردہ اند کہ ما را ہوائی در سر است و افسار ابلیس را تلبیس گمان بردہ اند کہ افسر است باش تا این شب بروز رسد و خفتگان را ہنگام سحر آید سر و افسر را پا در گردن بینی و گردان را دست بر سر ظلم

باش تا باکہ بر افتد این نقاب	بگسلد نہ خیمہ را از ہم طناب
این رواق شش جہت با پنج در	با چہار ارکان او گردد خراب

حکایت وقتی بطرفی میرفتم ناگاہ در میان راہ کاسۂ سری دیدم چو کیسہ مفلسان تہی گشتہ و چون کاسۂ مفلسان سرنگون افتادہ با خود گفتم چہ بودی کہ سر گذشت او معلوم شدی تا سر نوشتہ او مطالعہ کردمی در نقش کاسہ نگاہ میکردم ناگاہ حرفی چند بخط غیری نبشتہ دیدم کہ ای چشم عبرت بدان و آگاہ باش کہ من کاسہ سری بودم مر شخصے بہزار ہوس مدتی بر سر نہادہ بود از آرزوئی کہ داشت بہر دری کہ میرسید میگفت کہ این کاسۂ کجا نہم

بسیار چون مگس در کاسهٔ هر کس فرو میرفت و یکی در کاسهٔ او دست نمیکرد روزی
و زین بادیه میگذشت راه زنی چند بدو رسیدند و او را دست در کاسه گرفتند
و گفتند همه وقت میگفتی که کاسه کجا نهم اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بده نظم

اگر مردی ببین در کاسهٔ خویش | وزین دهر سیه کاسه بیندیش
شکم دیگی است سر کاسه فرو بین | چنین در بند دیگ و کاسه منشین
بهر لقمه ترا همکاسه هست | ابا ندیده بلیش خویش کن دست

میان عدم و وجود ترا ایستاده از یک طرف گرفته اند و از دیگر طرف گذاشته اند
حکایت ای درویش را معلوم کرده کان الله و لم یکن معه شیء قصه فروا
شنیده کل شیء هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی شان
ای خط موهوم اگر پیش و پس روی لله الامر من قبل و من بعد و اگر بالا و پست
روی و هو الله فی السموات و الارض و اگر چپ و راست نظر کنی الا انه بکل
شیء محیط و اگر بیرون و درون نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پا
طلب کنی هو الاول و الآخر نظم

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه | بنیاد بیاد است ازان هیچ نه
ممکن بگمان حد وجود است و عدم | نیکو بنگر که درمیان هیچ نه

حکایت یکی بوده است از ارباب تحقیق که با نیک و بد سخن نگفتی و
همیشه در غرایها گشتی بزرگی گفت بدو برسیدم برسیدم و گفتم بخی معبود
که خاموش بودن تو از سبب چیست گفت

لب بسته حدیث عشق گویم | گویای جهانم و خموشم

ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت وہمی است از وہم چگویم و از آنچه حقیقت است خود چه توانم گفت نظم

درین اندیشه سرگردان چگویم — چگویم چون نمیدانم چگویم
ازان ساعت که برکف دارم این جام — تحیر بستم از آغاز و انجام
زبان من چو محرم نیست بالب — فرو ماندم میان قلب و قالب
ز دل آگاه نیم از تن چه پرسی — درو گم گشته ام از من چه پرسی
ز بی حیرت که جستم راه این راست — نمی آید بگفتن آن و این راست

عالم سر بر گرد همه پوست دید خاص نظر کرد دوست با پوست دید عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست آنکه پوست دید مرتبه حیوانی یافت و آنکه دوست با پوست دید بمرتبه انسانی رسید و آنکه همه دوست دید بباقی گشت و تجلی درجات که فما عملوا وان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته آنکه همه پوست دید هیچ نگفت و آنکه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت و آنکه دوست با پوست دید گفت و گو از و آمد پدید و در چگوید که بهره ندارد و زیرک چگوید که بهره ندارد اگر محرم بکم صفت دوران است من عرف الله کل لسانه در شان نزدیکان است متوسط در گفت گوی است زیرا که هنوز در حسبت وجودی است اختلاف این راه از تفاوت نظر برخاست و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد

بعضی مؤثر دیدند و بعضی اثر و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر و همچنین
قومی بر خود یافته اند و بعضی در غیر سَنُرِیهِمْ آیَاتِنَا فِی الْآفَاقِ وَفِی أَنْفُسِهِمْ نظم

یکی خورشید بیند دیگری نور	قیاس ما هر یکی باشد ز هم دور
بقدر جهد خود هر یک نظر یافت	که کرگس استخوان طوطی شکر یافت

متوسط را چون نظر بغایت رسید گفت مَا رَأَیْتُ شَیْئًا إِلَّا وَرَأَیْتُ اللّٰهَ فِیهِ
باعتبار أَنَّهُ خَالِقُ الْفُرُوعِ وَالْأُصُولِ لَا بِاعْتِبَارِ الْاتِّحَادِ وَالْحُلُولِ منتهی ازینجا
بگذرد اصلا پوست نه بیند چنانچه شبلی فرمود رحمة الله علیه التصوف شرک
لِأَنَّهُ صِیَانَةُ الْقَلْبِ عَنِ الْغَیْرِ وَلَا غَیْرَ نهایتش اینست که شنیدی و بدایتش
آنکه مجنون میخواهم گفت انا لیلی و لیلی انا نظم

من کیم تا گفتم باشد بدوست	او و من و تو یا شم جمله اوست
او و من افسانهٔ آب و گل است	گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست

خود را در میان چه بینی آخر چون اوست مَا تَقَدَّمَ وَمَا تَأَخَّرَ اینجا که تو ئی گفتند
مَنْ صَمَتَ نَجَا آنجا که اوست گویند نه تو مانی نه ما چنانچه این هزار نعره که می آید صد است
وا گر بگوش حقیقت بشنوی یک ندا است رباعی

بی من و تو بلی تو گفته روز نخست	آنجا که تو ئی کرا حدیث من و تست
در هر گنه معنی من و تو نابدراست	در عالم وحدت این و آن نیست درست

حکایت از شیخ بسطامی قدس الله روحه چنین نقل کرده اند که فرمود یکبار
بیابان مکه را بپایان بردم و با خود عزم حج حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه
یافتم دیوار آن از سنگ برچیده با خود گفتم ازین عمارت بسیار دیده ام

این کار بنیادی ندارد و بار دیگر برفتم خانه و خداوند خانه را دیدم گفتم ہنوز کار خام است حقیقت توحید نیست بار سیوم رفتم ہمہ خداوند خانہ دیدم ہمہ ندا کردند کہ اے بایزید اگر ہمہ عالم را نہ بینی و خود را بینی شرک باشد خود را در میان مبین تا ہمہ او باشد نظم

از تست حجاب تو یقین است	شرط ہمہ راہ روان ہمین است
می بین و مگو کہ مذہب این است	می باش و مباش مشرب این است

ہر چہ دانی مبین و چہ بینی مدان کہ این راہ نتوان رفت بدین و بدان میان جان و جانان ہیچ فاصلہ نیست اما تراحوصلہ نیست حکایت یکی از بزرگی سوال کرد و گفت میان ابوبکر و علی فرق چیست گفت در میان ایشان بغیر از فضول تو ہیچ فرق نیست بیت

تو از خود بر کران ماندی و گرنہ	میان جان و جانان خود میان نیست

حکایت فردی را چشم بدرد آمدہ بود و ہر ساعت دست بعیادت او میرفت و گرد او برمی آمد و میگفت ای چشم درد ترا می چینم چشم در جواب گفت اگر چہ مرا خود این جراحت بود اما تا تو نیامدہ بودی چہ راحت بود نظم

طبیب این درد را از من چو بشنود	مرا از صحبتم پرہیز فرمود
تو ای مسکین کز نیسان خوار گشتی	ز دست خویشتن بیمار گشتی

و ایاک و حدیث النفس مبتدی صاحب خلوت است و منتہی صاحب عزلت خلوت آنست کہ از خلق گوشہ گیری و عزلت آنکہ خود را از میان بر گیری نظم

چو سیر آمد اینجا دل از ما و من	ترا زو رسد گر بگوئی سخن
برون افگن از پیش پاسنگ خویش	درین پله خود را تو کم سنج بیش

سهل بن عبد الله تستری میگوید رضی الله عنه که اسوء المعاصی حدیث النفس
بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی در زندان قفس نخفتی تا بلبل با خویش همدم نشد
در قفس برا و محکم نشد **نظم**

چون هستی تست با تو در پوست	هی هی نه ترا حکایت اوست
تا دسته گل زخار نگریخت	در گردن دلبران نه آویخت
آیینه چو رنگ خویش بگذاشت	از روی بیان نقاب برداشت

از مهتر عالم علیه السلام والتحیه سوال کردند که فرزند آدم را چه بودی فرمود
آنکه نبودی تا همه آن دم بودی **نظم**

طلب آفت وارادت وبال	وجودت حجابست وجدان محال
تمنای قرب و خیال حضور	غروری است نفسانی ای دور دور
چو این رشته در یکدگر تافته است	هر آنکس که گم میشود یافته است

عجب حالتی است که هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز از
نور چون سایه دور نیست **رباعی**

در دلم از شمار دفتر بگذشت	وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی	من تشنه زار و آبم از سر بگذشت

حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در سخن

آمد و گفت مدتی است مزید و عهدی است بعید که دست در دامن تو زده ام
و خود را در پای تو افگنده ام و بدان امید پس و پیش تو میروم که چون آفتاب را
با تو نظری است و سر چشمه او بر تو روشن است چه شود که از روزگار تیره من
سخنی پیش او عرض داری تا همچنانکه تو بی حجاب در پیش آفتاب استاده
من نیز بگوشه بنشینم و در روی نگرم درخت گفت ای سایه بی مایه عمری است
که من بر یک پای استاده ام و خدمت میکنم و نیز از آن روز باز که سر بر کرده ام
پهلو بر زمین ننهاده ام و ترا روز و شب خفته می بینم

نظم

ای بی سر و پا هرزه مخروش	داری سر درد گر نه خاموش
گر بار همی نهد تو میکش	در زهر همی دهد تو می نوش
هر چند نمی برد تو میرو	با آنکه نمی کشد تو می کوش

ممکن نیست که تو آفتاب را بی واسطه من توانی دید گر در حجاب اصل و
فرع کهی در حقیقت وجود هر اداده اند زیراکه اگر نور او بی واسطه من بر تو تابد اصلا
و قطعا ترا از هستی اثر نماند بعد از آن چون نیست گشتی چه حاصل

قطعه

چکنی وصل دلبری که ترا	دیدن او هلاک جان آمد
چه نشان پرسی از کسی که نخست	از وجود تو بی نشان آمد
چه زنی حلقه بر دری کانجا	تا تو باشی نمی توان آمد

ای سایه بی مایه از پرده این خیال بیرون آ و این محال را بدرون خود مجال
مده از من سخن راست بشنو و خود را در چپ و راست میفگن که در کارخانه
حقیقت وجود تو مجازی است و از هر طرف گشتن تو بازی است نام هستی

برتو بواسطہ من است و بسبب من بودم کہ از کتم عدم بسر حد وجود آمدی نخست مرا از خود
بشناس انگاہ آفتاب را از من ببین تا ہمچنانکہ خود را از من بینا ای آفتاب را نیز از
من بدانی رباعی

ای سایہ تو مہر د صحبت نور نہ	رو ماتم خود دار کہ زین سور نہ
اندیشہ وصل آفتابت نرسد	میساز بدین قدر کہ دور نہ

فصل دوازدہم در بیان دل

دل را قلب از ان خوانند کہ گردان است گردانندہ این چرخی گردانندہ او را طلب
کن زیرا کہ تا نظر برگشتن داری دل برگشتن داری نظم

دل برای دوست خواہد مرد راہ	تا توانی دوست بہر دل مخواہ
نافہ بہر مشک میجوی رواست	مشک را از بہر نافہ کس نخواست

جوانمردا صاحب دل را ہمیشہ خون جگر قوت است آخر آتش قیمت کنندہ
یاقوت است دل خلق آہن است و دل عاشق زر و عین آن در میان دو ست
این بین اصبعین پہلو راست نشین تا بہ دل برسی در پہلو چپ بنا ای از سر کہ
برسی دل مدینہ است پر از لطایف لا بل کعبہ است عشق درو طایف دلی کہ از سر

دو عالم برّی است نه آن گوشت پارهٔ صنوبری است اعظم

دلی که دُلدُل میدان کبریا باشد	نه در طریق هوا مرکب ریا باشد
دلی که در نظرش هیچ خس نیاید راه	حدیث نیک و بدش نقش بوریا باشد

دل پادشاه است و جوارح رعیّت او و امّا چون خبر یابد از معیّت او ای بی‌خبر
تو با او نه او با تست جهد کن تا بخود برسی یعنی از خود برهی اعظم

چه یابی تا ز خود در پیچ و تابی	نیابی خود مگر خود را بیابی
یگانه شو ز خود کاینجا دوی نیست	طلسمت را بهم زن جا دوی نیست

حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطهٔ علم را علم آن نقطه نداده اند چون مهر بردم
منشین که قلب شوی وقتی سر گردی که صاحب قلب شوی عجب حالی است سیم
نا سره را قلب میخوانند و دل بدین درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم تا چه حکمت
است بار سیمی را بدست میگردانند و یکی را بانگشت و هر دو را بهر حالیکه
هست می شکنند اما شکستن هر یک موجب ردّ و قبول است این حکایت
نه لایق هر بو الفضول است مثنوی

یکی در چار سو گشته بهر دست	یکی هر دو جهان نادیده در دست
یکی سودا زده در کوی و بازار	یک از سود و زیان خود بیزار

اگر دل را بیابی زنهار با هیچ کسش ندهی ای بی خبر تو مصر جامعی نه دهی هر که ده جوید بر شناسی

[illegible]

هنوز خام است یاقوت را گمان برد که سنگ رخام است سخن صاحبدلی است قلب ان عصیته عصیت الله نظم

اگر تو داری دم شناسائی	مشک یا حنظل از چه می سائی

شنیده که گفته اند الوقت سیف قاطع این تیغ در میان نهند اما چون میان نماند مرد صاحبدل با آدمیان نماند تا تو در وقت می نگری از و زاده اگر در وقت تو نگرد آزاده مبتدی زاده وقت است و وقت زاده منتهی تا نه پنداری که این سخن است میان تهی مثنوی

ز پرده مرا کرد اشارت سروش	بلندی گرفت انیکایت خروش
که آن مرغ کانجا پر و بال زد	دمی لی مع الله درین حال زد

اگر موحدی انباز میار یعنی هرچه نفی کردی باز میار

فصل سیزدهم در تصفیه دل

جوانمردا درین صورت که هستی خلق را با تو شرکتی است و همه شرکت از این جا سر میزند تم ایشان گیر اما ایشان را کم مزن قل الله ثم ذرهم چیست یعنی ایشان را در هم مزن عشق را خاصیتے است که بیخ هستی را بر آرد و درخت نیستی را در بر آرد کمال عاشقی ازین روی موافق بودن است نه موافق نمودن مثنوی

شرط رہِ عشق بی نیازی است	اما نہ برائے سرفرازی است
با خلق جہان مزاج عاشق	چون شیر و شکر بود موافق
مانندۂ خاک و باد پیوست	نزد ہمہ و از ہمہ تہی دست

موافق را مقامی دہند تا مقام محمود و منافق را در گی گشایند تا در درک اسفل موافق یک دل است و منافق دو روان گل است و این خاری است خود رو اگر چہ خود را بصورت پرستی آید یعنی نرسی بے رستی قطعہ

چو حلقہ ہیچ گوشہ گیر از میان	گرت چون کمر در میان در کشند
دو رویی مکن در میان ہمچو تیغ	اگر بایدت کز میان بر کشند

ہر کرا محال است کہ مجالست با این قوم کند گو ہر چہ محال است از سر بنہ زیرا کہ ہیچ فضولی را این فضیلت ندہند ہر کہ خام است این آتش آبش ببرد و ہر کرا زکام است بوی این گل بوی نرسد رباعی

پر علی باید کہ بار غم کشد	ور دی این درد را ہر دم کشد
زال را ز پر سیمرغ پرس	رخش باید تا تن رستم کشد

آنکس را کہ سر و ریش از سر و ریش است و رانش ہمہ آرایش خود اگر گوید کہ عاشقم عاشق است اما بر نمایش خود رباعی

پروانہ چو از خویش رہائی بودش	با شمع ہزار آشنائی بودش
در چار سوے عشق سر و زر شکر ند	قالب سرہ باید کہ روائی بودش

صراف عشق نیم خرد جبہ و دستار ازین نقد جبہ بدست آر عزیز من نہ ہر کہ مالک دینار بود مالک دینار بود یا ہر کہ سری یافت سری شد

یا هر که معروف بود معروف گردد عاقلا حسنین را بشناس و بایزید مباش هر دو را
بدان و بایزید باش مرتبه سهل بدشواری توان یافت عزیز مصر بپیداز
خواری توان گشت سید الطائفه جنید را قدس الله روحه گفتند بچه یافتی
آنچه یافتی فرمود بقطع المالوفات و ترک المحبوبات نظم

برگ ره عشق بینوائی است	پیوستن با همه جدائی است
بیگانگی تو از دو عالم	حقا که نشان آشنائی است
از قصه آب و خاک بگذر	کاین جمله حکایت هوائی است
از گشتن آتش طبیعت	در خلوت عشق روشنائی است
در عشق حدیث عقل کم کن	کین عید نه بهر روستائی است

سخن شیرین خلق در شور مشو که ترا نگفته اند بسبی دیگران منشین که برای تو
نرفته اند اگر آتشی داری بنما و اگر نه باد مپیما دامن دریا و یا ورد امن مکش اگر مردی
خطی در دامن کش این زهد خشک است کجا بود نمازی زیرا که تو تر دامن از
نم آزی بیت

چیست در جلیت براو را آستینی بر فشاندن	تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن

سر در گریبان کشیدن کسی را در خوار است که از هر گفت و گو گریبانش
بی خبر است هر کرا نظر بر جیب و آستین است ازو دامن بکش که راست
این است اگر سر این کله داری ترا ترک سر باید سر در ره گریبان پیراهن کشتی

راست نیاید اگر عاشقی پس بہر جا رو میار بیش ہر خسے خود را چون جاروب میار ہر دل کہ در غم باد و میاد است ہیچو خس درمیان گرد باد است **نظم**

ای سبکسر کہ از گرانجانی	آب خود بردی و نمیدانی
یک زمان دردو چشم شوخ نگر	گوشۂ کن نگر کہ بتوانی

ازین دریا اگر دُرے برآری مردی و اگر نہ ہیچو نامردان بزاری مردی **بیت**

سرگشتہ چہ میروی تو چون آب بجو	این بحر پر از آب حیات است بجو

حکایت وقتے در زمین ہند رسیدم مرغے دیدم برکرانہ آبے نشستہ بزرگ اندام بلند ہمت پاکیزہ صورت وخوب سیرت ہرگاہ کہ طبع او طمع طعمہ کردے بانگے از وجود آمدے درحال یک ماہی سر از آب بر آوردی و نزدیک او شدے بحکم عادت ماہی را یکار بردے اے خود پرست او باش آخر کم از مرغی

میاش **بیت**

تو نیز از سر درد آہے برآر	ز دریاے معنی گہر در برآر

جوانمردا صاحب درد آنست کہ قبلہ ہمین درد انست ہر کہ پیش و پس دو د ہیچون موشکے است نہ درین سخن یک سر موشکی است

حکایت پیرے مریدِ خود را نصیحت میکرد وے گفت اے پسر چند ازین کن مکن کُن بُعِدَ وَ اِلاّ فَلاَ تَکُن و در دل ما را اندیشہ کونین نشنیدہ کہ لَا تَتَّخِذُوا اِلٰهَیْنِ اثْنَیْنِ اینہمہ سرگردان و دویدن است چون مرد بیگانگی رسید بیگانگی درمیان ندید

حکایت رندے را پرسیدند کہ چہ گوئی در حق مردے کہ میگوید

امام شافعی چشم چپ من است و ابوحنیفہ چشم راست گفت چشم چپش کور باد تا ہر دو را راست بیند ہر کہ چپ و راست رفت ہرگز راست نرفت ہر کہ پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت نظم

گر تو بصفت بگانہ گردی	کے در پے دام و دانہ گردی
بینی دو طرف بچشم ہستی	با دام کہ در میانہ گردی
در بحر محیط غوطۂ خور	تا چند برین کرانہ گردی
چون تیر براستی برون شو	تا کے چو ہدف نشانہ گردی

تا تو در میان نیستی کرانہ پیدا نشد و تا دعوی نکردی مسئلہ مختلف نگشت چون مخالفت حق می کنی بارے موافقت نفس امارہ عادت مکن الف از بسم اللہ مے دزدی و او در عمر زیادہ مکن فرد

گیرم کہ تو یاد دوستان می نکنی	بارے دل دشمنان چنین شاد مکن

با این و آن پسند مکن کہ در عشق ناپسند است نابینا است ہر کہ از خورشید بگرمی خورسند است اِنَّ اللّٰہَ تَعَالٰی یُحِبُّ مَعَالِی الْاُمُوْرِ تخت سلیمان را مدہ کہ جای مورو دست در ہر چہ میزنی پایدار نیست گل را خستہ میکنی غم خار نیست حاصل از ہمہ چیست یک پایدار آنچہ مقصود است از ہمہ باکیہ باید

شعر وَلَوْ دَاوَاکَ کُلُّ طَبِیْبِ اِنْسٍ	بِغَیْرِ کَلَامِ لَیْلٰی مَا شَفَاکَ

مہتر یعقوب علیہ السلام را اگرچہ یازدہ پسر بود اما بے جمال یوسف کجا بصر بود این بے خبران کہ طاعت از امید و بیم آرند بدیدن لیلیٰ نے تمایند ہمہ بیمار اند نشنیدہ کہ خطوتین وقد وصلت اگر وصلت آرزو ہست یک دو قدم پیش آر

یعنی گرہی کہ برہر دو لیتہ بکشا رائے تر دامن در تی خشک نگر چون درون خود را
از ہر چہ داشت خالی کرد با آدمی ہمدم شد ای سنگدل از شیشہ کم مباش
کہ چون باطن خود را صاف کرد با پری محرم گشت و نیار اچون کلہ بر سر نہادہ و
میگوی کہ ترک آن گفتہ ام گفتار را می کشند او با خود میگوید کہ من خفتہ ام شعر

فَسَوْفَ تَرَى اِذَا انْجَلَى الْغُبَارُ	اَفَرَسٌ تَحْتَكَ اَمْ حِمَارٌ
یعنی چو روشن شود این غبار	کہ زیر لا شتہ یا بر اسپی سوار

فصل چہاردہم در دیباچہ عشق

عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک است ہمیشہ دل را گرم دارد و طبع را
خشک کند و نیز از آتش با آتش نسبت کنند کہ ہمچنانکہ آتش سوزندہ برون است
عشق سوزندہ درون است اینجا آہن را بر سنگ زوند آتش از و در وجود آمد و ہر
خشک و تری کہ یافت بسوخت آنجا آتش قہر بر نفس رسید و از میان ہر دو درد
سواد الوجہ فی الدارین پیدا شد و آتش عشق شعلہ زد بحکم آنکہ دل سوختہ دیرینہ
بود و در سوا و بسخت و نیک و بدے کہ داشت از میان برداشت رباعی

بگرفت مرا عشق نگارے خوش خوش	گفتا چو من آمدم تو با بیرون کش
القصہ چنان سوخت مرا در غم او	کاتش ہمہ ہیزم شد و ہیزم ہمہ آتش

[illegible]

معرفت را عقل و عشق همه حالت آن بتدریج خشت بر سر آب میبرند و
این تجرید آب بر سر خشت میبرد عقل رنجے است بے گنج و عشق بوی است
بیرنگ عقل سنگے است بے نمک و عشق نمکی است بے سنگ عقل مرغی
است در هوائے عشق هوائے است در مرغ مرغ در هوا نظارگی است و هوا
در مرغ آوارگی **نظم**

چو عشق آمد بلا ای عقل برخیز	نه مرد آتشی ای پنبه پرهیز
روان شد باد تند ای پشه هشدار	عقابی میرسد ای صعوه زنهار

عزیز من عشق گفتن دیگر است و سخن عشق دیگر هر که عشق سخن داشت بر منبر
آمد و آنکه سخن عشق داشت از منبر بر آمد آنکه بگفت هیچ نداشت و آنکه بدانست
هیچ نگفت سخن عشق را هیچ لشکر میدان در زبان سخن گو و در دهان سخندان **نظم**

حرف عشق از سر زبان دور است	شرح این آیت از بیان دور است
مدعی کے رسد بدعوی عشق	طالب نام زین نشان دور است
اے بحرص و هوا اگر بسته	این حکایت ازین میان دور است

جوانمردا یحبونه ان یحبهم و بما لم یفعلوا اشارت بسخنگو است اولئک
هم جزاء الضعف بما عملوا اشارت بسخندان است هر که چیزے گفت صاحب
این مسند نیست زیرا که حدیث عشق مسند نیست اگر عاشقی بروایتش
فهم کن و بروایتش وهم مکن این اصول را ارباب وصول داشتند

از باب و فصول نجو این مسئله از منطق طور است چو اینش از فضول مگو
این نکته است ورائے قیاس ورائے بگذر از قیل و قال محفل آرا سے

نظم

ای عشق ندانم از کجائی	بیگانه نمار آشنائی
از یک نظر تو عقل کل را	بر هم زده جمله کدخدائی
از رهگذرت هزار فرهنگ	بازارچهٔ منی و مائی

عاقلا میل طبعی را عشق گفتن از حیوانی است خوشهٔ گندم را شجرهٔ خلد خواندن از شیطانی است عشق یکی دریاری پایانست آخر چه پنداری که آخر چهار پایان است آئینه عشق را زنگاری نیست از ان کش با مردوزن کاری نیست

بیت

عشق است کلید این طلسمیکه تراست	تا باز رهی ز اسم و رسمیکه تراست

قبلهٔ عشق را ازان سبب جهتی معین نیست که آویزش او در شجرهٔ مبارک است و آن نه شرقی است و نه غربی و نه عجمی است و نه عربی

نظم

ای ترک سمن بروی سیمین تن	وصف تو بدین زبان نیارم گفتن
چون سایه همی دوم من اندر پی تو	خواهی بخطا گریز و خواهی به ختن

حکایت روزی مجنون در استقامت جنون با قامت چو نون وقتیکه عشق لیلی گریبان جانش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی را دید که آهوی را دست و پا بسته بر زمین افگنده بود و در بند آن شده که سرش بر گیرد مجنون چون آن سیاه چشم را در آنحالت بدید عالم در چشم او سیاه شد وازغایت سفید دلی فریاد بر آورد و گفت **شعر**

حیاتی وقد ارعدت منه فرائصی	خف الله لا تقتله ان شبیهه لیلی

چون نور دیده خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی ازو بیافت گفت از مردمی نباشد که این پا بستهٔ را بدست صیادی بازگذارم معلومی که داشت بدو داد و آن مهان بستهٔ را از بند بگشاد عجب حالیکه آهو رامی کشتند و او آه میکرد شرط محبت این است اُحِبُّ مِنْ حُبِّکُمْ مَنْ کَانَ یُشْبِهُکُمْ حَتّٰی لَقَدْ کِدْتُ اَهْوَی الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ نظم

که گل چون روی لیلی کرد کاری	ازان مجنون شدم در هر بهاری
که بالای بلندش را نشان داد	ازانم بندهٔ آن سرو آزاد

اِنَّ اللهَ جَمِیْلٌ یُحِبُّ الْجَمَالَ بعضی گفته اند او خود دوست و دوست او هم دوست اگر قبله عاشق انحراف پذیرد این حرف تواند بود رباعی

کو زلف ترا از چه مشوش دارد	پیوسته مرا باد در آتش دارد
چون زلف تو با خاک سرخوش دارد	هر لحظه شوم گرد سر خاک درت

این طائفه را از بدایت حال عشق حالتی است که دوست دوست را هم دشمن دارند اما این نوع از غایت تنگ چشمی و تنگدلی است رباعی

با خواب همیشه در سرم جنگی هست	در چشم تو خواب را چو آهنگی هست
از آئینه تو در دلم زنگی هست	زین روی که در رخت چرا می بینند

مہتر عالم علیہ الصلوۃ والتحیۃ چون بنہایت این کار رسید گفت اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِي حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ و نیز فرمود نُحِبُّ بِحُبِّكَ النَّاسَ وَنُعَادِي بِعَدَاوَتِكَ مَنْ خَالَفَكَ مِنْ خَلْقِكَ **فرد**

خارئی کہ براو تافتہ باغ من است	وآن گل کہ نیافت بوی تو داغ من است

ہر کہ بعین عشق زسید آب زندگانی نیافت ہر کہ بر قاف عشق نشست سیمرغ راندانست عشق ماہ نو نیست کہ کہنہ شود آفتابے است کہ پس ہیچ کہ نشود **شعر**

اَذَا لَا يَا تُهْ تُبْلِي كُلَّ شَيْءٍ	وَاَشْوَاقِي اِلَى لَيْلَى كَمَا هِيَ

عشق جوہری است بمثل کہ صفت او بمثل راست نیاید با وجود آفتاب زہرہ چہ زہرہ دارد کہ بنماید اما کسیکہ تشنگی براو چیرہ شدہ باشد و چشم او را خیرہ کردہ اگر سراب راسر آب پندارد عیبش مکن **رباعی**

ہر شب کہ من آرزوی تو برم	از مہر تو خیزم و در مہ نگرم
مہ ورچہ حساب است ولیکن چکنم	پیدا نم و ہمچنان غلط می شمرم

نسبت مجاز بحقیقت ہمان مقدار است کہ یک مشتری در آسمان و دیگری در بازار است ہر کجا مہرہ بر دست بند د سوار نباشد اگر کودکے پائے برنے نہد سوار نباشد **رباعی**

آن لعل گران بہا زکان دگر است	آن دُر یگانہ را نشان دگر است

افسانۂ عشق را زبانِ دگر ست	اندیشہ این و آن خیالِ من و تست

عاشقانرا در زیر زبان سخنی است که لبِ محرم نیست تنگدلان را در سینه نفسی است که دم ہمدم نیست میان عاشق و معشوق گفتگوئی است که خبر بگوشۂ چشم نتوان دانست جان و جانان را جستجوئی است که جز بسر ابرو نتوان نمود شعر

فَنَحْنُ سُکُوْتٌ وَالْھَوٰی یَتَکَلَّمُ	نُکَلِّمُ مِنَّا فِی الْوُجُوْہِ عُیُوْنُنَا

این طائفه را روشی است که راز خود پوشیده دارند بلکه خود را از خود پوشیده دلدارند ہمیدانم اراز گفتن ندارند یارای گفتن ندارند آری دُرّی که در دست و پا افتد قیمتش بشکند و نقدی که بعیار رسد بی عیار گردد سخن مجنون است شعر

وَفِی الْقَلْبَیْنِ ثَمَّ ھَوًی دَفِیْنُ	تُخْبِرُنَا الْعُیُوْنُ بِمَا اَدْرَکَ

رباعی

از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم	ہر جا که من و یار بہم باز رسیدیم
بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم	بی واسطہ گوش و زبان از طرف چشم

فصل پانزدہم در حقایق عشق

زہی عشق که ہر که چون تیر راست نشد در شست نیامد و ہر که چون توز پی خود پوشیده نداشت کمان او نکشید مبارزان ہمه بر قلب سپاه زنند

عشق صفدری است کہ بر سپاہ قلب میزند عیاران ہمہ در طلب خزینہ میزنند
عشق دلاورے است کہ در خزینہ طلب میرود **رباعی**

عشق است کہ میکند بہ نیرنگ	نقشیکہ نکرد ہیچ دست آن
مانند عندلیب دارد	در ہر نفسی ہزار دستان

عشق گوہری است از کان کان اللہ ولم یکن معہ شیء دور از من وما ومن السماء کل شیء حی ای برادر غمزہ معشوق را با غمزدگان کرشمہ است کہ کرشمۂ از ان بر اہل عالم متجلی شود ہمہ را بہ روان از تن روان بر آید **نظم**

شرط است بتان را کہ چو در ناز آیند	اندر وے کرشمہ شیوہا بنمایند
گہ غمزہ زنند وگاہ زلف آرایند	اینہا ہمہ چیست تا دلے بربایند

تنگ نیست کہ زلف لیلی را شکنے است کہ جز دل مجنون تاب آن ندارد بر عذار عذرا خطی است کہ جز جان وامق عذر آن نخواہد در لب شیرین نمکی است کہ سینہ فرہاد خستہ اوست در جعد ایاز حلقہ است کہ عقل محمود بستہ اوست **نظم**

تو چہ دانی کہ عشقبازی چیست	در رہ عشق سرفرازی چیست
ہر کہ در عشق دیدہ باز شود	صعوہ باشد او کہ باز شود
ہر کجا عشق سر برافرازد	پیر صد سالہ را جوان سازد

عشق را با حسن تعلقے است ازلی وابدی وہر دو را نسبتے نیست بہ نیکی و بدی ہر کہ در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت آنکہ در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت

حکایت آوردہ اند کہ یکی از خلفا روزے مگر لیلی را از دور بدید بانزدیکان

(حاشیہ:) سپاہ قلب سپہ سالار ... تقاضائے ... خزینہ عشق ... عشق ... سپہ سالار ... معشوق ... جز عاشق آنکہ ... نمی دانند ... از پی مجنون ...

خود گفت لیلی اینست لیلی بشنید و گفت یا امیر المومنین لیلی منم اما تو مجنون نه زیرا
که با وحشمت و غبار حشمت نمی گذارد که من بچشمت درایم نظارهٔ حسن مرا دیده
مجنون باید تا به بیند که در همه عالم یا برو چون ابروی خود طاقم و از لطافت
آفت مهد خویشم نظم

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس | حال گل از بلبل دیوانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل | چغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

عشق طالب حسن است حسن ملاحت است نه صباحت عزیز من صباحت
نقشی است بر روی دیوار و ملاحت شیوه ایست از علین کار ندانسته که
شور از نمک خیزد و شیرینی گرمی انگیزد نظم

فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت | دشوار غمی که سخت آسانم کشت
نی حیرت وصل و بیم هجرانم کشت | چیزی است در آن چشم سیاهم کشت

مهتر عالم را صلوات الله علیه و التحیه سوال کردند که یا رسول الله جمال
جهان آرای تو خوبتر یا چهرهٔ دلکشا و عارض زیبای یوسف صدیق علیه السلام
طوطی شکر خای انا افصح چنین جواب داد که انا املح و اخی یوسف اصبح
شکر خواهنده ۱۲ — من ملیح ترم و برادرم یوسف صبیح است
صباحت را ملاحت باید اما ملاحت از صباحت مستغنی است نظم

کرشمهٔ تو جهان را قیامت است آخر | چه جای خال و خط و خد و قد و قامت است آخر
ببین در آینه یک شیوه که چشم تو کرد | مرا چه حاجت چندین ملامت است آخر
عجب که پیچ و خم زلف تو بدید ظلم | هنوز در طلب استقامت است آخر
بدین صفت که تو بر هم زنی سر ابرو | چه جای توبه و زهد و سلامت است آخر

ان الله جمیل یحب الجمال شنیده و امانده است که چیست عاقلا مقصود جمیل دیدن
جمال خویش است هر آئینه که رو دو و بهتر نماید هر آئینه قیمتش بیش است خفا که
ازین مغز پوست اشارت او هم بدوست اما عکسے چو بر آئینه تافت است و
نظارگی بحکم تقابل اثر آن دریافته ازینجاست که در هر ذره بقدر تابش نور
حسن و تعلق عشق سلسله شوق را در حرکت می آرند تا همه خلق مشغول آن شده
اند و حواله باین و آن کرده پس هر کجا که آن نظر بیش هر آئینه تعلق عشق بیشتر تا بحدیکه
صورت از میان محو میشود همان تعلق باصل خود باز میگردد و ازینجا گفته اند المجاز
قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی باز هر کجا نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت
ازینجا می نگر

نظم

تو از خود زیر باری من چه گویم	ببین در نقش خویش از تن چه گویم
ترا هم عقل خود اول عقیله است	عجائب حالتے این را چه حیله است

یحبهم و یحبونه چیست نظر را بنفس اشارتے است نے نے میان
حسن و عشق عیارتے است از میان این دو یا اند و یا من و تو همراه است و جان را
بدان آرام گاه است

حکایت صبح را پرسیدند که هر روز خندیدن تو از دیدن چیست گفت از

خروش خروش میخندم زیرا که نسیم را با من نفسی است چو آنم مرا یاد آید او چرا در فریاد آید خروس این حکایت بشنید و گفت من نیز درین گفت گو بیچم نمیدانم چه میگویم بیت

تعجب میکنم ای غیرت حور	نمک با تو من بیچاره در شور

نالهٔ عاشق از اثر حزن است و حقیقت حزن از میان تعلق عشق و نظر حسن بر وجود می آید تا علایق که لایق نیست از میان بردارد و پیوند عشق با عاشق زیاده گردد و العجب پیوندی که بهیچ وجه راست نمی افتد و این بسبب آنست که این نسبت وصلی نیست بلکه وصلی است رباعی

عشق آتش سینه آمد و دل چون موم است	ناساختن هر دو بهم معلوم است
پرسی که غم عشق چه دارد با تو	با سوخته نسبت نمک معلوم است

حکایت وقتی قصد حمامی کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کرده با گفتم هیئتی بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی را یقین است که برای مصلحتی نگاشته اند و هر آئینه نکته مهمی داشته اند این حکایت را از هر نوع گره می بستم که صورت بزبان حال بگشاد و گفت ای غافل اگرچه مشکلی دارم ما در کار خود مشکلی دارم رباعی

هر چند که رنگ و بو زیباست مرا	چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که بر در خانه خلق	نقاش من از بهر چه آراست مرا

بر در حمام برهنه ایستاده ام و همه خلق بر من میگذرند روز و شب قایم منم زر و سیم دیگران میبرند مدتی ندید شده است که بدو که بدین لوا آورده ام و حیران مانده ام هیچ در نمی یابم که سبب آمیختن این رنگ چیست و انگیختن این

۵۵ و این تحیر نظیر تحیر آن زنده مس است که از کردار و گفتار خویش غافل بود ۱۲

نقش چراست — نظم

نباید که ناگاه خاکم کنند	وزین روی دیوار پاکم کنند
شب و روز در محنت و اندهم	ز هر نوع خود را دلی میدهم
ندانم کیم من درین رهگذر	نه از آمدن نی ز رفتن خبر
اگر نیستم چیست این رنگ و بو	وگر هستم آخر چه چیزم بگو
درین خاکدان با وی هم بوده ام	همه عمر جز نقش ننموده ام

محققان گفته اند که اَلنِّهایَةُ هُوَ الرُّجُوعُ اِلَی البِدایَةِ ازین جا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود

حکایت یکی از مشایخ طریقت رضوان الله علیهم مدتی در حیرت بماند چون بنزد باز آمد ازو سوال کردند که بچه رفتی چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی گفت بشکر رفتم و انجا شکر دیدم و نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم — نظم

ای مشت گل این چه شور و غوغاست ترا	وای پایه اندوه این چه غوغاست ترا
ای سایه که همسایهٔ خورشید شدی	این وایه بگو که از کجا خاست ترا

فصل شانزدهم در حیرت عشق

عزیز من همه حیرت است و حیرانی اگر خواهی که بتمام حق دم داری آشنائی زدن نشان بی آگهی است بیگانگی حق که اینهمه بیگانگی است

خورشید ندید چشم خفاش	بیش من تست این سخن فاش

ای مدعی که یک مشت خاکی و ادعی ترا نسبت همین بس است که یا عبادی آن

نیست که تو مے کنی بخودرائی حقا که مشرکی از انکه خودرائی ❊

حکایت وقتی مرا اتفاق سفرے افتاد و از مخالفت روزگار ناساز روی بغربت نهادم بسیار نشیب و فراز دیدم تا روزے بدیهی رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل غریبان درهم شکسته و دیوارهای آن چون محنت عاشقان برهم نشسته و می بطلب همدمی از چپ و راست بشتافتم گرد آن دیار و آثار بیافتم از هر طرفی که نگاه میکردم خرابه و هیچ جنبنده و بر نجاست و بغیر آب رونده نیابد ساعتی شد که جغدی از صحرا در آمد و بر سر دیواری نشست و بحکم عادت بانگی و فریادے در گرفت پیش او شدم و گفتم اے عنقاء قاف عزلت و ای همای هوای وحدت اے سیمرغ ایشان تجرید و اے هزار داستان بستان تفرید پیش از شنیدن آواز تو آوازه تو بگوش من رسیده بود بارها در زیر این بار بودم که در صحبت تو چگونه بار یابم رباعی

در پیش تو هم اگرچه مست آمده	المنة لله که بدست آمده
صد شب بسحر برده ام اندر ظلمت	ای ماه بیک امروز بشست آمده

از قضا جغد با من در سخن آمد و گفت اے بوالهوس تو در عمارت و من در خرابی از صحبت من چگونه بهره یابی نظم

نیست بنیاد زمانه پایدار	رو بشهر خود گیر و دوست از من بیاز
خویش را بارنخچه مدار از نیک و بد	چون ندارد این اساس او مدار

پیش ازین نخواست که آوازے کند برخاست تا پروازے کند آن از نخوت و منش خود بلکه پروای منش نبود گفتم بحق آنکه با ظل هما بحضرت

نظم

راه نیست که یک ساعت توقف کن تا دو دم با تو برآرم

چیست حالت درین سرای خراب	هر چه پرسم مرا بگوی جواب
آگهم کن ز راز پنهانش	داستانی بگو ز دستانش
چه رسیدت که آرمیده نه	چند گردی اگر رسیده نه

چندی از دل گرم خود آه سرد برکشید و گفت **نظم**

مرا هم با سخن آمد گفت گوی	بیارم گفت با کس هیچ روی
ز بهر گنج در ویرانه گردم	ازان سودا چنین دیوانه گردم
چو خورشیدم نمی تابد ز روزن	سر دیوار ز آنم گشته مسکن
ازین خانه که بی بام است بی در	چرا چندین بدیوار آیدم سر

گفتم آغاز این نیت و ابتدای این امنیت از کجا خاست گفت وقتی بیمار بودم و زحمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت رو نمود بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع علت مالیخولیا در متخیله من ظاهر گشت و سودای گنج در باطن من متمکن شد مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طمعی دلم این سودا می پخت **نظم**

از هر که نشان گنج می یافتمی	خود را ز هوس بچار می تافتمی

بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم و در آن نوشته دیدم که آنچه تو میطلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارت است ویرانه باشد بدان امید عمری است که ترک عمارت گرفته ام و طواف این خرابه را حج و عمره خود را دانسته هر هفته در هر ویرانه وطن می سازم و با گنج نهفته عشق می بازم **بیت**

از غم گنج روانم ساکن گنج خراب	همچو مستی کز خرابی بودش آرام خواب

فرد

لاحظّ لی منه الّا کنّه الامل

بدین امید خود را زنده دارم	که خواهم دید روزی روی یارم

گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بیان کن که چه میگوئی که ترا نمیدانم که ازین ترانه ترا چه مقصود است گفت چون استغنای گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع خود را بنسبت آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از و خبری باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز بر هر دیواری که می رسم می گویم **نظم**

ای آنکه از لطافت صد چند آفتابی	بر ذرّه خود آخر وقت است گر بتابی
تو آنمت که آرم مهمان خود ولیکن	ای گنج گرد آئی دارم بسے خرابی

گفتم هیچ پیداست که آن گنج پنهان از کجا رونماید یا این در بسته که در بسته آنی چگونه بر کشاید گفت آرے حرفی یافته ام اما نشان بیان نمے کنند نامے شنیده ام اما نشان نمیدهند **شعر**

حدیثاً سمعناهُ فیما مضی	یُسمّی الوصالُ ولم نُرزقُ

با اینهمه یقین میدانم که آن گنج از کنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه این خرابه مارے می بینم که صفت او در شمار نمی آید **نظم**

نه مار است بلکه اژدهای سترگ	تنش بے سروپا چو دریا ز ژرف
اگر یک دم خویش در هم کشد	همه بیش و کم را بیک دم کشد
بهر ره که خواهد کشاید درے	ز هر سو که باشد برآرد سرے

له نیست بهره و نصیب مرا ازان گنج جز که لذت امید ۱۲

شک نیست چنین یار پرشکنج مارے کہ خفتہ است ہر آئینہ در پیش گنجے نہفتہ است نظم

چنین رفت از ازل تقدیر اینکا	کہ گل با خار باشد گنج با مار
عسل با نیش تر نیز رست پیوست	شکر را نیز غو غا مگس ہست

گفت حکایت من بشاگرد رسن تاب ماند کہ استاد خود را گفت کہ مرا این چہ ہنر آموختہ ہر چند کار خود بیشتر مے برم پستہ میروم بیت

ہر چند کہ من پختہ ترم در غم او	در کار من سوختہ دل خام تر است

این بگفت و از من درگذشت و حکایت او افسانہ گشت نظم

ترا چندی است در ویرانہ پیوست	کہ آمد را امید گنج بنشست
مکن ویرانہ خود را تو آباد	مشو رنجہ کہ بر باد است بنیاد
اگرچہ گنج را پنہان نہادند	نشانش جملہ در ویرانہ دادند
جوانمردا درین کوہ مجازی	ہمان بہتر کہ با ویرانہ سازی
ترا صبری بباید با ہمہ رنج	مگر برخیزد آن مار از سر گنج

حکایت روزے دودے بر ہوائے رفت مرغ بد و رسید پرسید اے مسافر سیہ پوش تیک گرم میروی عزم کجا داری گفت آرے بیچید در میان خار و خاشاک یا یک دودم خشک و تر چنانکہ می آمد قناعت کردہ بودم و لقمان صفت بے لقمہ در کلبہ احزان خود بسر میبردم ناگاہ بادے تند برخاست و خود را سخت بر من زد چنانکہ آتش در نہاد من افتاد یا ہم از

[illegible]

دودمان ارکان بزنت از نہاد دش برآید و پراگندہ شود ۱۲ م

جالست اینک زدست او سر در جهان نهاده است نظم

ملامت مکن گر بپایان گرفت	دلی راکه عشقش گریبان گرفت
که عشقش همه هیچ آسان گرفت	ازان بر من این کار دشوار گشت

مرغ گفت ای دوداوزین سر گردانی چه سود هیچ میدانی که مقصد کجا است مقصود گفت ای غافل درین هوا که میروم نه آن ست و نه این اما سیاحت کی بهر چه هست بیادمی باید. داد پس گفت آنکه تو چه باشی گفت من لاشی عبداً مملوکاً لایقدر علیٰ شیء نظم

واز هیچ کمیم گر شماریم	ما هیچکسان و هیچ کاریم
این واقعه چیست پیچ بر پیچ	چون هیچ نه ایم پس بر این هیچ

حکایت آتشی در بیخ نی افتاده بود و میسوخت نی گفت ای آتش چه کرده ام که مرا میسوزی گفت دعوی بیمعنی کرده ای گفت چگونه گفت میگوئی که من نیم و همچنان در بند خود مانده و شب و روز بابرگ خود می سازی لم تقولون مالا تفعلون

فصل مقام هم دربیان عشق

درویشی حسین منصور را رحمة الله علیه گفت که مرا وصیتی کن گفت علیک بنفسك ان لم تشغلها شغلتك یعنی بر تو باد بنفس تو اگر تو او را بیکار نکنی او مرا نکا رحمت بیکار کند اگر تو بروی شبخون نبری او خود ترا بیدار کند پیش ازان که

ای بس شب ... [illegible]

از پایت دراز آرد کارے بدست آورده تا غبارے بروئیت نیاورده است
باے برپشت او نه نظم

ترا با نفس کافر کیش کاری است	بدانم آور که این ظفر شکاری است
پدر گز من روانش باد خشنود	مرا از راه لطف این پند فرمود
که محکوم سگے بودن درین راه	به از حکمیکه راند نفس بد خواه
اگر تست مار سیه در آستین است	به از نفسیکه با تو همنشین است
در یغنی سبے کوشش نمودم	درست ست آنچه گفتند آزمودم

خواجه ابوتراب نخشبی را رحمة الله علیه در خواب دیدم پرسیدکه توبه چیست گفت شکستن گفتم بیان این چگونه باشد گفت شکستن گردن هوا از نفس عزیز من در اصل و فرع نقد او در دیده است باالاتفاق همه خلاف او پسندیده است نفس و غل چو بغلی پر مو اگر بر کنی درد کند و اگر بگذاری بد بو آنچه از مار مثنی شد جسم انسانی است و آنکه از ما و منی گفت نفس آنست دشمنی است بصورت دوست روی بیگانه است بظاهر آشنا خوره

رباعی

نفست بسگ خانه همی ماند راست	جز بانگ میان تهی از و هیچ نخاست
روبه صفت ست و خواب خرگوش دهد	آشوب پلنگ دارد و گرگ قفاست

رونده تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیرا که اصل او را با فرع از انجا وصل کرده اند سرشت او از نو و نه صفت منفصل است و سرشته او بهزار و یک نام متصل است کلمه است که نیست و نه حرف علت اوست

سگیست که همتا و دولت جبلت اوست قطعه

چه معجونی است نفس آدمی زاد	کزو هم درد و هم درمان توان یافت
همش پیدا و هم پنهان توان دید	همش دشوار و هم آسان توان یافت
ازو هم زهر قاتل می توان ساخت	درو هم چشمهٔ حیوان توان یافت

اوست که در عین توحید وی اثبات گردد و سنت که چندان حرکت دعوی ثبات کرد حقیقت او چون اثر افعال و صفات بود معرفت او دلیل انوار ذات گشت مزاج او از قهر و لطف بود چون مخالفت نمود نقصان حالش سبب کمال شد نفس را همواره بی هواری در سر است خبر هست باید پست نگردد و هر که ازین بت پرستی نرست حق پرست نگشت بیت

اگر عهدی کند ناپایدار است	مثال گربه کو روزه دار است
که چون روی ناگه فراموش کرد	بکشد زهد خود را فراموش کرد

هر که در بوتهٔ توبه خود را نگداخت مهر شکستگیش درست نیست هر که در قمارخانهٔ عشق جان را نباخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت الفقر هو الفقد یعنی کمال آن کم زدن و گم شدن است دیگری را همین سوال کردند گفت عفت الله یار محلها و مقامها انهم اشارت بفنا اوصاف است خنک آنکه او را نه درد و نه صاف است همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست غافل شب و روز در بند روزی است خاکش بر سر که بدین روز زیست

حکایت شحنهٔ ممالک ملک وجود یعنی مرسل سلیمان بن داود علیهما السلام

والنتیجه روزے پسر کو باز نشسته بود و گرد کره خاک میگشت بلبلی را دید که در سایه شاخ و برگے نوا میزد با صحاب خود میگفت هیچ میدانید که چه میگوید همه گفتند الله و رسوله اعلم گفت کرے دم تجرید می جنباند و دم تفرید میزند و میگوید اذا اکلت نصف تمرة علی الدنیا فالفناء قطعه

دلا زین حرص مردم خوار بگزر	که خود را نزد مردم خوار یابی
سنان صبر در چشم طمع زن	گزین دو نان دو نان دشوار یابی

رزق تو در ازل بی رزق تو مقسوم است طالب آن مشو که تکلف شوم است اگر ترا از روزی چاره نیست یقین دان که روزی را نیز از تو چاره نیست قطعه

غم روزی چه میخوری شب و روز	که سگ و گربه را همین کار است
کم خور دزان عنز بر گشت هما	زاغ بسیار خوار زین خوار است

درخت خواب و خور خواری بر دهد از حقیقت عزت قناعت خبر دهد هر که خرسندی راماند خر سندی راماند فرد

تا حریصی هرگز از خواری نیابی تو امان	زانکه دیدم حرص و خواری را همی توامان

در کنج خانه فقر قناعت گنج بیکران است جوی از آن بجائے بیابی ارزان است درازی اهل نشان کوته نظری است و بسیاری طمع دلیل کم هنری است باز تا بخود چشم باز است صید را از و بتکلف باز می کشند و چون چشم از خود فرو دوخت طعمه بے تکلیف در دهان او می نهند اگر عقل با خویشتن داری نیست هیچ چیز به خویشتن داری قطعه

نام از چون صامت است از بهر آن	عزتش باشد بهر محفل تمام

گر ہمہ در آب و آتش میرود	سنگ با خود ہمی دارد مدام

کوه باشکوه را چون این قاعده از بنیا داست ادرا صفت قطب داده اند اگرچه یکی از او تا داست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجهای ور یرا و کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او نظم

دلا چون کوه باش از بردباری	اگر خواهی که لعل از کان برآری
درین کارش قدم چون استوار است	از آن با اهل معنی یار غار است

تا خود را در صفت دیو وددیابی دشوار است که ازین معنی مدد یابی

فصل سیزدهم در مخاطبه نفس

ای نفس اینهمه خطاب باتست زیرا که همه خطا در تست ای حیران محروم کام وای حرون بدلگام یک نفس بی آرام نشوی بیارام اگر نه در بند علایقی بدین در بند چه لایقی اگر نه گرد هوس می تنی بهر چه وابسته این کنی قطعه

ای نفس گران رو سبک سر	بسیار کمی و سخت سستی
حالت که بحیله پس بلند ست	بد بینم ز آنکه نیک پستی
با آنکه قوی ضعیف گشتی	در راه کژی تو راست چستی
بیدار تو چون نهان خراب ست	هشیاری تو بتر ز مستی
این جزو بکل رسد اگر تو	کوتاه کنی دراز دستی

بشکن قفس وجودت آخر	ای بلبل ز آشیان بیندیش
ای ذره که از فضای قدسی	اینجا چه کنی تو آن بیندیش
بیرون چه زین چهار دیوار	یک لحظه ز لامکان بیندیش

ای از سگان بدخو تو برده گرو چون فرشته آمده دیو مرو این نمایشها که بینی اگرچه نقش دیوار اند از غریمه ملکیت بعادت دیو آرند خرده فروشانی که در بازار اند خطا که هر یک از راه حق باز آرند نظم

ای نفس ناقص کمالی ببر	بکوشش ازین دام [؟] حالی ببر
چنین بت پرستی مکن زالهی	بتان را شکستی خلیل الهی
بت و بت تراش اندرین تو ئی	اگر بینش چشم خود آری دوی
وزان شد ره نیج و نه را بباز [؟]	وز ایشان تو معبود باطل مساز

ای نفس اینهمه که بر ساحل دریا ره خسروانه باش تا بد بر باره سند همه چون خس رونده نظم

اگر کیقباد است و نوشیروان است	هر آنکو پس آمد چه پیش روان است
جهان چیست کهنه رباطی دو در	شب و روز آمد شد کاروان است

آنجا که روز عمر را زوالی است رستم زادلی کم از زالی است ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباش ای سکندر رفعت با سگ در جوال مباش نظم

اگرچه جمشید گردی و بهمن	تا نگوئی که از همه [؟] من
گر نشینی بملک ضحاکی	دم آخر نه ذره خاکی
کس مقیم اندرین مقام نگشت	چند روزی بنزخ [؟] رود بگذشت

ای نفس این عالم همه کس را نیست تا بدانی که شکر هر کس را نیست آمی

گدا از گمانی که بردی بمیری نرسی اما چون از خود بمیری برسی از خود مردن ترا تجلی نماید سبے لے وقت نے نے آنجا وقتے بیابی بے اجل بیت

یک جان بده و هزار بستان	یک سر بنه و هزار بر گیر

ای نفس اندیشه کن که چرا آمده حیوان نه که بهر چرا آمده بسیار صفت در نهاد تو سرشته اند بعضی را سبب دیو و بعضی را سبب فرشته نظم

زهر دو چه حاصل ترا ای سلیم	فرشته امیدت و بد دیو بیم
چرا هر دم آخر دگرسان شوے	شود کارت آسان چو انسان شوے

اے نفس از خوف و رجا در آفتی افتی چون هر دو را از راه بر فتی رفتی عاشقانرا نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترا این دم نقد خود سودائے است تا چند لاف زنی که امروز فردائی است نقد خود را نسیه بگذاشتی حقا که زیانرا سود پنداشته فرد

رُمتَ الْقَلَائِدَ لَامِنْ اِسْوِ اَهْلِهَا	بِاَیِّ حُکْمِ زَمَانٍ صِرْتَ مُتَّخِذًا

با خود کم نشین که گرفته بسیار خیزد اے خاک ریزه چه پرسی که از تو چها ریزد بهر انت گفته اند لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْءِ که بسیار میروی بهر سو مشکل توان ترا

مطمئنه یافت مگر آنکس که ترا مطئنه ساخت **نظم**

چه بلائی که بیل بالاغم	خوردم از تو صبرا نمی یابم
از تو دریافتم همه بد و نیک	تو چه چیزی که درت نمی یابم
ئی تو خواهم که یابم از تو نشان	چکنم این قدر نمی یابم

اے نفس انسان باش جز در بهی مشو یا خود یکبار بهیمه شو آدم صفی صلوات الله علیه تاج صفوت از انسانی یافت تا نه پنداری که از تن آسانی ذلت آدم را قیاس بگیر از ما شنیده قنسی ولم نجدله عزما ترا نسبت بخاک البشر آمد از آن رویت همه در خیر و شر آمد اگر جان آدم را با تو خویشی بودی کی ترا پروا ئے کم و بیشی بودے **نظم**

ز آدم آن دمت گر هست حاصل	برین دریا روی همچو حواصل
از آن کار تو آمد پیچ بر پیچ	که از مرغان قفس دیدی د گر هیچ

اگر جنبنده بودے یا هر خزنده زنده گشتے هر کجا که مور و مار راستی صد باره درین شمار استی نسبت این راه بعراق و خراسان نیست همدم عیسی شین

فصل نوزدهم در بیان معاملات

کون و مکان همچو کانی است تا خلق در وجانی نکنند طوطی را برای شکر خوردن در قفس نکنند صوفی خود مرا از مرغ تبر است چنیمکه بعبرت نگرد معتبر است

سر نبی اعتبار لائق تیز است حقیقت اعتبار یابیت الاشیاء کما هی است
تا باز را نه پنداری که ماهی است نظم

ببین هر آن دیده کو منکر نیست	بباید بسی بر خود او را گریست
چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند	برستی ز اندیشه چون و چند
ز هر ذره کان پیش چشم آیدت	در گنج اسرار بگشایدت
ففی کل شیء له آیة	تدل علی انه واحد

خواهی که از معنی آیت خبر یابی نخست صورت را درست
بخوان تا هیچ کس را حلوا نخواهی بر خوان قطعه

هر کرا بینا بود چشم خرد	پرده بردارد ز روی روزگار
تلخ و شیرین را نباید بر دوام	رنج و راحت را نه بیند برقرار
از همه چون باد باشد بی طمع	با همه چون آب گردد سازوار

هر که تقلید نگردد نه بیند راست این اشارت چشم حقیقت بین راست شعر

ترا نقش جهان دارد مشوش	چو گل در چشم داری خار منکش

ازین انعام عام کالانعام را چه خبر پر اسرار ابرار اشرار را چه نظر یک سخن از طبع
من همه راه ردا فراز داست زیرا که یا چهار طبع همزاد است برق بدعی خاک
بیزد از چشم معنوی آب برد در گوش عام بادی است سموم آمیز و در دل خاص
آتشی است باد انگیز نظم

سخنهای چو آب آرد بهر بار	اگر باران شد این طبع گهربار
چنین دانم که باران بهار است	که یک جای گل و هر جای دگر خار
مفرح شد دلی را چون زمرد	و لیکن دیده برکند از بهر مار
بنزد نیک و بد چون گشت روشن	یکی کو نور می خواند دگر نار

این حکایت آوردنی نیست آمدنی است این آیت بردنی نیست مدنی است قدر این عید روسائی نداند خفاش بروشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر از نبات است خار و گل نزد حیوان نبات است نظم

بولهب را نجم طه که کرد	لولو اندر کیسهٔ لالا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام	تو تیا در چشم نابینا که کرد

عام اگرچه بصورت آدمی است اما معنی چه لایق هم دلی است اگرچه درخت و گاو هر دو شاخ دارند تو از بارشان پرس اگرچه دهقان و کشتی بان هر دو بیل دارند تو نور کارشان نگر نظم

هر که بی بهره شد ز دانش و هوش	گوش کن آنچه میشود بگوش
ریش و سبلت اگر بکارستی	هیچکس نیست بهتر از بز و موش

این معنی را بحجت و برهان نیابی خود را از خود برهان تا بیابی تیزی را از این حال تنبا شد تنبه آنبود که بیخبر باشد اهل ظاهر اگرچه صدور اند از طلب این سخن دور اند قطعه

حرف معنی گران بها گهر است	چون بنادان رسی بگو و خموش
قیمت لعل جوهری داند	چه نهی در دکان خورده فروش

حکایت یحیی معاذ رازی که از محرمان این راز بود روزی بر سر منبر بر آمد و خلق بسیار وی را جمع آمد و ساعتی در ایشان نظر کرد و همه را انتظارگی یافت گفت مارا فرموده اند که با یک کس سخن گو و آن کس حاضر نیست این بگفت و از منبر فرود آمد

قطعه

چو این دم سر بر آورد از وجودت — لب و دندان نشاید همدمی را
چو همسایه شدی با درد عشقش — مجو از سایهٔ خود محرمی را
ز صورت جز خیالی نیست حاصل — تو در معنی نگر هر آدمی را

سمنون مجنون که در همه عالم ذو فنون بود روزی جماعتی را در مسجدی وعظی فرمود و در هر پرده قولی گفت و در هر نغمه دُری می سفت تفرقه از غفلت جمع بدل جمع او رسید و هیچکس را از ایشان مستمع نیافت رو بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس او در قندیلها در گرفت همه برهم زد و از درستی سخن آن بزرگ خرد بشکستند

مثنوی

آنانکه نه باغ غم تو شاد اند — در عالم معرفت جماد اند
زان مرده دل اند همچو حیوان — کز مادر طبع خود نزاد اند
هر کس که بصورت آدمی شد — خاصیت آدمیش نداد اند
این سر نه ز هر سری توان یافت — با نور یقین کجا نهاد اند

حکایت سهل تستری بعد از نماز جمعه در مسجد ایستاده جمعی انبوه دید که از مسجد بدر می شدند گفت اهل لا اله الا الله کثیر و المخلصون منهم قلیل

بیت

یکدم که ازو بوے وفا آید کوے	آن دل که ازو نور صفا زاید کوی

درجهان مردم بسیار اند نامردمی درمیان که توان یافت هزار شتر مرغ دیده میشود تا از سیمرغ نشان که دارد عالم پر صدیق است اما مقصود یک صدیق است شعر

فهو المراد واین ذالک الواحد	واذا اصفا لک من زمانک واحد

عزیز من اگرچه صاف رفت آنرا چه دردمان است ورو مانده اینهمه درد ما ازان ست دیو بر تخت سلیمان دیدن مشکل خر بجاے عیسے علیه السلام بستن وشوار شوخ چشمانرا شیوخ عظام خواند حقا که از مشائخ بغیر از عظام چه ماند شعر

> لله در احباب مات بهم ایدی النوی ففرا قهم هلاک
> عاهدتهم لا اعتقدت غیرهم بدلا وا اتی منهم البدل

بیت

آخر بکدام گونه نسبت کنمت	اے گل که بروے او مثل می زنمت

خلق راهمان نسبت است با اهل دل که مروارسنگ را با زر طلا صحبت بدان را همان مشابهت است با وکه زهر گیا را با نوشدارو بیت

قصه مشکل نباید ترهات	درخیالم چون درآید طرهات

ومایستوی الاعمی والبصیر عام را با خاص قیاس مگیر بیت

حاشا که چو او شوند حاشاکی چند	پیش رخ او لاله وگل دسته مبند

چندین هزار مرغ که در پرواز ند تا نه پنداری که محرم این راز اند درین صورت همه را

مرغ یعنی روا است اما زاغ را نعرہ و بلبل را نوا است **نظم**

یکے بوئے مردارے اندر دماغ	یکے بے قرار از تماشای باغ
یکے را بدل جملہ حرص و ہوا است	یکے را جگر بر ہمہ سوز داغ
بدین نسبت اندای پسر خاص و عام	یکے صوت بلبل و گر بانگ زاغ

جوانمرد امرغان این ہوا بر سہ قسم میدان و ہر قسمی را مشغول رسمی می نگر و ہر رسمی را اسمی تصور میکن قسم اول کہ درین خشک و تر اند و از ابنای جنس خود بیشتر اند روز و شب طالب مردار اند جز بانگ میان تہی ندارند قسم دوم را از بی برگی نوائی است در باطن ہر یک را در سر از خود پرستگی خمارے و یکے را در پائے از شاخ ناشکستگی خارے قسم سوم از ہزار یکے و از بسیار اندکی بعضی را آئینہ در پیش روے و بعضی با خود سخنگو **نظم**

ایشان سر و پا و سر ندارند	اندیشہ بال و پر ندارند
ایشان بے ہر صدا از رفتند	آزاد ز دام و دانہ رفتند
از روح قدس درین گذرگاہ	تلقین نقیں شان قل اللہ

این طائفہ طوطیان شکر خور اند یا در نظر کور و کر اند نفس نفیس ایشان کہ زمین حکمت است از اثر رحمت مقابل آفتاب بر آمدہ و اشرقت الارض بنور ربہا

از رہگذر گاہ عالم تلقین قل ہو اللہ زدہ بیقین گرفتہ و یافتہ اند یعنی بگو نام خداوند تعالی یکیست کہ در دو کہ نام او ہمہ چیز را فرو گذاری واذکر اسم ربک و تبتل الیہ تبتیلا

عبارت ازان بود روح مجروح ایشانرا که آسمان عزت است دست قدرت
در پیچ و تاب آورده والسموات مطویات بیمینه اشارت بر آنست آدم میان مکه و طائف
بود که این جماعه گرد حرم طائف بودند از رکن و مقام اثر نبود که حجر اسود را ید بیضا می
نمودند شعر

سکرنا بها قبل ان یخلق الکرم	شربنا علی وجه الحبیب مدامة

فصل بیستم در جد و اجتهاد

سلطان ممالک شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوة والسلام اصحاب محکم رای
احباب محکه آرای خود را چنین خطاب فرمود که سیروا سبق المفردون یعنی گران
مجنبید ای یاران که پیشی گرفتند سبکساران گفتند ای گران قدر را
ابیت عند ربی وای سبک روح لاینام قلبی ای کاشف اسرار قدم مفردان
پیش قدم کیانند فرمود آنانکه درین محیط غرق اند و فارغ از زنبیل و خرقه پروانه چند
که اند باد و شمع پر نور اند فی سوخته چند که مستهلک اند کورند بندگان آزاد و مسافران
بی زاد نظم

کشته تیغ عشق صد بار اند	رهروانی که بی خر و بار اند
لیک بر خار گل همی بار اند	بی قرار اند همچو ابر بهار
زانکه از اصل و فرع پر بار اند	برنخورده ز دست بی برگی
حاجب خاص و شحنه بار اند	همه در صحن بارگاه خدا

این حکایت در مغز جان سرشته اند و بر روی کاغذ کم نوشته اند چندین
هزار نقطهٔ نبوت که درین مرکز اندیا هر که زبان می گشائی لب میگزند ختم
رسالت را فرمودند فبهدیهم اقتده یعنی امانت بدست نامحرمان مده
بر قامت عام نباید این قبا راست این خلعت خاص معتکفان قبا راست
طائفه که این غم گریبان گرفته است و دامن در سر ایشان کش واخفض
جناحک لمن اتبعک من المؤمنین قومی را که این هوس از پا در آورده است
دستگیر ایشان شو واصبر نفسک مع الذین باقی همه را نظر بر شکم است و
کلو با ایشان حکیمی ذرهم یاکلوا نظم

فی هر که حدیث وصل و هجران داند	در خلوت عشق راز پنهان داند
این درد دل از بوذر و بو درداپرس	قدر سخنت بلال سلمان داند

ابو طالب طالب این حکایت نیست ابو جهل پر جهل اهل این ولایت نیست
سخن از فاسقان مگو اولئک هم الکفرة الفجرة نفس یا عاشقان زن
ان الذین یبایعونک تحت الشجرة و لا تطع من اغفلنا قلبه چیست یعنی
از صحبت مرده دلان شو دور زیرا که وما انت بمسمع من فی القبور بیت

بر دامن خشک لب سخن نپذیرد	با سوخته دم زن که در و به گیرد

مرده دلرا چون گوششش ندیدند چشم و گوشش ندادند فی چشم داشت
ما ندید و لیکن بدید آنکه چشم نداشت آنکه چشم داشت اینهمه نور آفتاب را در نیافت

از خلق مردم نادیده را بود که در نیافت این سخن از مو باریکتر است و از شمشیر بران تر
اما چون ایشان مو در چشم داشتند بچشم شان در نیاید یزلقونک بابصارهم
لما سمعوا الذکر هیچ میدانی که چه بود منکران بی غیرت بغیرت گرد سر
آن سرور بر آمدند از حیرت چشم شان در سر فرو رفت حالی بسر در آمدند آن قوم
را که چشم در رو نگریست گفتند تدور اعینهم و آن جماعت را که چشم در رو
نگریست گفتند تری اعینهم عاقلان همه شهر در بادشاه خود می نگرند آنکه پادشاه
در ایشان نگرد قومی دگر اند چندین هزار سنگ آفتاب را می بیند این سهل است
آن سنگ را که آفتاب بیند لعل است هیهات شورشی که در مست راح
است چه داند آنکه در مستراح است و آنچه گوش عاشقان سنجد در گوش این
و آن نگنجد آنچه این دهان بسته را حلق میدرد و بر زبان خلق نمی گذرد آسوده را از
حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت نظم

چون تو نداری هوس مرغزار	بی خبری گرچه طپد مرغ زار
آنکه چنان نعره زند صبح و شام	بوی گلی میرسدش در مشام

که عاشق باشم

در اول کتاب گفته شده است که او را نظری است با تو و ترا نفسی است با او استعمال
آن نظر سبکباری است و بی استعداد در فعل موجب سنگساری است هرچه ترا
نفس گوید گران کنی هر آینه بار بر خود گران کنی در وعده آن دشمن مخنث که خبرت
بماند جهد در آن کن که بار و خبرت نماند تن مرکب روح تو آمد تو از بهر

گر ریش مدار بارت چو لاشئے است لاشہ خویش ریش مدار **نظم**

گران بار آخرت را سر بره کن	چنین غافل مشو بارے نگہ کن
رسن بگسست بار افتاده خر جست	بدین بار و خرت آخر چه خرج است

حکایت روزی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب براوے تافت واو در پرتو آن نور خود را همی یافت گفتم اے ذره عاشق که معشوق را مقابلی آخر بچه استعداد این مرتبه را قابلی اسے سوخته که با تو ساخته انداز کجا خاسته که ترا خواسته اند **نظم**

آخر بچه آشنائی اسے باد بگو	گستاخ وران زلف روی موی بموی
من در طلبش دربدر و کوی بکوی	تو در براو لب بلب و روے بروی

ذره گفت این مقام آنکس را نزا است که اول قدمش ترک احترا است ندانسته که کسے بے دفع اغیار یار نه بیند و بے رفع غبار بار نیابد **نظم**

اے آنکه ازین دراز دستی	خود را چه باز پاے بستی
یکبار گران گره شود باز	برخیز که باز رستی اے باز
اے باز یگانه گر گریزی	زین بند چرا نمی گریزی
غولے است که گرد سر کند پر	اے گرد سرت جهان تو می پر

هر که بند کبر و ریا نبرید در عالم کبریا نپرید بزرگے که سر رشته از سر بزرگی گشته وقومیکه سر ترک داشتند اول قدم ترک سر داشتند هر که سر حلقه گشت اول همچو حلقه بے سر گشت ارباب تجرید را درین باب هزار سخن بیش است همه را سر سخن این بود که سخن سر نگویند زیرا که هر چه در باطن است اینجا سیر میکشد

۵۸ ای آنکه هر دو جهان فدای سر تو باد این دام را بهمت بشکن. در عالم قدس و کبریا پرواز گیر ... یعنی بیچره کز ... خطرات فاسده و خیالات باطله گریز

کی مر روند بدعوی سری کنند **نظم**

اگر سرکشی در میان نیستی	شمارا و مارا زیان نیستی
کسانی که باز خرد میکشند	سر اندر گریبان خود میکشند

خود بینی و خود نمائی تراد و بند است این یک سخن به از هزار پند است هر که از این دو بند خلاص یافت حقا که حقیقت اخلاص یافت **نظم**

چون نفسش تو از هوا بر آمد	این هر دو صفت دو شهپر آمد
برخیز و بر تو هر دو بالش	آنکه بنشین بچار بالش

خود بینی و خود نمائی شان احولی است این علت ندارد هر که ولی است او صافی که حجاب اهل معرفت اند میدان که هر یک نتیجهٔ این دو صفت اند **نظم**

ریا و کبر تو زرق است و افسوس	چرا از خود بینی سازی بسالوس
مبین خود را و گم کن خود نمائی	که باشی هم بدام خویش محبوس
زخود بینی کشد بیچاره طوطی	همان کز خود نمائی دید طاوس
مکن گردن کشی کز شومی کبر	اسیر آمد بدست گیو و کاوس
زخود بینی چنان شد کار جمشید	که در شاهنامه گوید شاعر طوس

فلینظر الانسان مم خلق چیست یعنی هر کرا سر و بن یاد است داند که این اساس بی بنیاد است اگر خواهی که سرور کش نمائی بگذار سرکشی آستین هر تو روزی کشند که سر در دامن کشی **نظم**

سر سرکشان پر ز خاک ست و باد	ترا این لطیفه ز من یاد باد
شکسته دلان تند رستند و بس	ز نیک و بد خود این قوم رستند و بس
مثال سعادت ہمان کس برد	که تحفه بدین در نیاز آورد

نیاز مند خسته است که قرب الہم مرہم اوست شکسته دل گشته است که نظام عندیت وبت اوست باد از گردن کشی جز خاک ندید آب از فروتنی بجائے رسید خاک تواضع داشت آدمی شد آتش چون خود نمائی کرد شیطان گشت ملعون نے که تا ابد مردود است رویش سیاه از اثر این دود است نظم

فرعون انا ربکم از ان گفت	کز باد بروت خود آشفت
نمرود که سر بر آسمان برد	بنگر که ز نیش پشه چون مرد
ای خر ز غرور سر بپیچ	ہست این سر تو سزد بالیر

ناز معشوق را جز نیاز عاشق در نیابد پروانه تا بلندی می‌پرد شمع بر او نتابد مرد این راه نه خود بیند و نه خود نماید ہر که تر دامن است از خود بوئے نم آید این صفتها لنگری است و قالب کشتی بارش گران کنی خود را کشتی یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گران باران است یعنی ہر که امروز این بارہا فرو کشند فردا قیامتش ہر آئینه برو کشند رفتن این راه بزاد و راحله نیست جز ترک خویش آدمی زاد را حیله نیست

فصل بست و پنجم در صحبت و متابعت

جواہر ارواح را چون از کان لکن ببوته کن و مکن در آوردند آتش عشق بر ایشان

بدانکه مثال ہر کن حیچ کنندی است که جواہر ارواح را از کان غیب بر آورده در بوته امر و نهی در آورده ہست ... یعنی آن آتش عشق که در اصل فطرت ہا در سری تقتضیه کرده

تاقت گدازش نہان در نہاد ہر یک پدید گشت بقدر استعدادی که در اصل
فطرت بایشان ہمراه بود از ہر جوہر خلاصہ حاصل آمد که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ تا تو از کدام
معدنی نقره و زری یا مس و آہنی کُلُّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلَی الفِطرَۃِ تا ازان دریا
بہرچه دارد ہر قطره

نظم

آلوده اگر درین راه آئی	از بوته کجا بود رہائی
بگذار درون بوته خویش	یعنی بنه از خود این کم و بیش
زالایش خود چو باز رستی	معلوم تو گردد آنچه ہستی
از بوته ترا ازان ربایند	تا قیمت تو بتو نمایند

وانکه ہم در بوته بماند ناپاک است اگر گفت ہٰؤُلَاءِ فِی النَّارِ و اگرچه پاک
است آتش دوزخ بر آنکس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشوده
اَلنَّارُ تَرحَمُ مَن فِی قَلبِہٖ نَارٌ

فرد

چو در آتش عشق شد منزلم	دل دوزخ آتش گرفت از دلم

عاشقان ایمن آسمان و زمین اند و الایمان من دوزخ جز این قوم را نگفت که جزیا
مومنُ ایمن از دوزخ جز آن قوم نیند زیرا که دیگران میان تہی چون نی اند
عاشق بیچاره تا ابد سوخته است زیرا که آتش او را از ازل افروخته است

شعر

فی فؤاد المحب نار ہوی	احرّ نار الجحیم ابردہا

آتش دوزخ بیگانه سوزد و آتش عشق آشنا ازان آتش بوی دود آید و ازین
آتش بوی عود آن آتشی است که تجزی بہا کل کفور این آتشی است
که انس من جانب الطور این آتش را خاصیتی است که ہمه خاک را زر کند

اما شرطیکہ نخست ہمہ زر را خاک کند ازین کان اگر زری داری نخست زرگری را طلب کن کہ دم او را آتشی باشد و آتش او را دمی نباشد کہ این ہمہ زر ستیہا کہ در زر قلب و قلب زر پدید آید از پی قوت آن دم است اگر معلوم کنی **بیت**

ای خواجہ زر پاک نداری نخرند | وز دیدہ مزن مہر کہ آبت نبرند

ہر کہ خواہد مس را زر کند گو گرد سرخ پیدا باید کرد و آنانکہ خاک را زر کنند گو گرد سرخ ورزد مگر سیم نا سرہ در ہیچ خریطہ نگنجد باش تا صراف نقد ترا بسنجد نقد چیست مَافِی الضَّمَائِر صراف کیست یَوْمَ تُبْلَی السَّرَائِرُ بنگر کہ چہ آب کردہ در سبو

حَاسِبُوْا اَنْفُسَکُمْ قَبْلَ اَنْ تُحَاسَبُوْا **بیت**

چون توبہ گرد ہمی از گناہے | بارے کم از آن کہ مسکین آہے

مبتدی را ہیچ بہ از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جز این تدبیر نیست از خود ہر کہ رفتارے را بگیرد گرفتاری است و آنکہ بگفتار خلق مغرور شود گفتاری است رو ہمرہی کن تا خود رو نباشی آخر نقرہ گردی بخود روی باشی

نظم

ز من جان پدر این پند بپذیر | برو فتراک صاحبدولتی گیر
کہ قطرہ تا صدف را در نیابد | نگردد گوہر روشن نتابد
ز سنگ از تربیت لعل است یاقوت | چنانکہ اطلس شود از تربیت توت
اگر تاثیر صحبت نیست ای دون | نیاید ہیچ مرغ از بیضہ بیرون
اساس کار وقتی محکم افتاد | کہ موسے را خضر میگردد استاد
چو ممکن نیست رفتن بی دلیلی | بباید مصطفی را جبرئیلی

مقتدا کسے است کہ از ولایت بہرہ دارد نہ آنکہ خود را درین ولایت شہرہ دارد
ہر کہ از خاک و آب دست ندارد اقتدا با او مکن کہ آب دست ندارد آن خاک
و آب نے کہ در کتاب طہارت است این خاک و آب کہ ہستیت ازان
عبارت است محراب عشق را امام بازاری نیست آنچہ در عقب نیک و بد
گذاری بازاری نیست **مثنوی**

نمازِ خلق تسبیح و سجود است	نمازِ عاشقان ترکِ وجود است
قیام و قعدہ و تکبیر و نیت	ہمہ محو است در عینِ معیت
کم و بیشی کہ در دنیا و دین است	صلا در دہ صلوٰۃ و قامت این است

قبلہ صورت بیت الحرام است و قبلہ معنی بیت المعمورِ عشق را قبلہ است ازین
ہر دو جہت دور عاشقان صادق مجاور این حرم اند نہ ہر طائفہ بیک طواف
محرم اند اصحابِ صفہ درین صفت چون بنیان مرصوص اند کز اول قدم
بطہارت ازلی مخصوص اند **نظم**

بگویم اگر مے توانی شنود	کہ تحقیق اوفوا بعہدی چہ بود
کہ یعنی شما عہد را مشکنید	پس آنکہ دین بزم را مشکنید
چو اول بلا گفتی اسے پر بلا	ہمان یاد کن در خلا و بلا
تو یک عہدِ خود گر بجا آوری	سر نہ فلک زیر پا آوری

در شریعت بیک آبدست پنج وقت نماز توان گزارد اما در طریقت بیدہ غسل
یک نماز بوقت نتوان گزارد شرط آن جامہ پاک است و شرط این جان پاک
آنجا دست بر سینہ نہند اینجا پا بر سر طہارت ظاہر حلیت شستن اندام

28225

طهارت باطن چیست گسستن این دام لا صلوة الا بحضور القلب حدیث صاحب شرع است یعنی تو اصل را باش چه چاره فرع است شریعت متابعت اوست طریقت متابعت با او هر که پای در راه دین نهاد باید که دست بدو دهد هر که سر و پای را این دست ندهد قطعه

شریعت را در تحقیق میدان	چو حلقه بسته آن در همی باش
اگر خوشنودی محمود خواهی	ایاز خاص را چاکر همی باش

اگر ترا پرسند میان شریعت و طریقت چه فرق است بگو شریعت موی است و طریقت فرق است عزیز من میان مرد و زن فرقی هست در موی اما در معنی فرقی است موی در موی آن فرق را همه کس نشانه داند این فرق را کسی جز ایشان نداند نظم

آیا در خواب غفلت خفته برخیز	ازین غولان مردم خوار بگریز
که دل را گفتگوی دیو مردم	بود چون زهر مار و نیش کژدم
منه چشم خرد در هر خس آخر	رسول الله ترا راهی بس آخر
حدیث نفس و تن زرق است و تزویر	ز جان و دل رکاب مصطفی گیر
محمد آنکه محمود است شرعش	شده مغز حقیقت اصل و فرعش

این جماعت که سر بر خط حقیقت دادند نخست خط شریعت بر سر نهادند هر که چون نقطه بر سر این حرف نیست همه را انگشت بر حرف اوست هر که چون حرف درین کلمه جمع نیست همه را سخن در حرف اوست

رباعی

خط او راهر که بر گردن نوشت آزاد نیست	خطه کز خطهٔ او سر کشد آباد نیست
نامهٔ تحقیق را بی مهر او عنوان نشد	خانهٔ توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست و دوم در ترک صحبت خلق

طالبی که سخن عشق را قابل است صحبت اهل دنیا بش زهر قاتل است مرد این راه بخلق آویخته به که بخلق آمیخته محرم این راز در آتش افروخته به که با این و آتش بفروخته پیری پسر خود را میگفت و ازین راه تلقین میکرد پسر گفت ای بابا اول این باب چیست پدر گفت جان بابا دع الخلق جانباً هر چه غیر اوست تکیه مکن بر آن چون شکر میخوری مگس بران نظم

نزدیک خود آواز همه دور	این است بیان اسبے مشکور
آگاه نشد ز مردن نفس	آنکس که نرفت زنده در گور
میلے که کنی بخلق میل است	کان چشم دل ترا کند کور
بگریز ز خلق کاندرین دشت	از گرگ بدین صفت رود گور

پسندیده خلق کجا از نیکان است از همه دور باش نیک آنست آنچه خلق از دور بیند تو آن نه زیرا که در اصل شکر شیٔ نه آن بی حاصل را چشمی است که هر خسی در وغیر نز است صراف داند که نقره یه از ارزیز است غافلان بیخ هستی را ببر تا نهالت را بردار کنند خلق را از بینش ببرد از تا ترا بردار نکنند نظم

هر قبولیکه مرد این ره را	از در جاهلان بنجر د است

عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هوشیار خبر گوش همه را خفته داند و خود را بیدار نظم

تو خود را مبین گر توانی شنید	که در هر دو عالم ترا کس ندید
اگر هیچ واقف شوی زین نفس	ازان برتری کت نماید بکس
نگهدار خود را تو از چشم خویش	که اندامت از ناخن تست نیش

عاشقان را گواز رد خلق نقصان است هر قبولی که از قبل ایشان بود نقص آن است هر کو محسود اقران نشد حقا که صاحبقران نشد اگر چراغ تست افروخته او مترس ازانکه یُرِیدُونَ لِیُطْفِؤُا بیت

رد ایشان راحت آمد صحبت ایشان الم	روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم

عاشق را روشن است که هیچ آفریده گردش نه بیند مگر در گردش احوال تا از کدام خمش برآید یا بکدام صفت حمش دهند آنجا هر صفت که موصوف شود هر آئینه در آئینه عکس آن بقدر نسبت نماید ازان قدر پایش توان دانست که تحقیق او کی توان دانست نظم

عاشق از خود نیز پنهان می رود	زانکه پایش بر سر جان می رود
گر ز ننگ خویشتن بیرون تاختی	بنده را از حق کسی نشناختی

اولیائی تحت قبائی درین باب گفته اند اگر دریابی نظم

ترا چون از تو بستاند رستی	یقین میدان که آنگه تند رستی

قبول ورد آنجا می خراشد	اگر عزت پائے بند دام باشد
اگر نیک و بد یکرنگ بووے	کجا پروائے نام و ننگ بووے

بزرگان گفتہ اند کہ شہرت آفت است و خمولت راحت اما چنین دانم کہ ہردو آفت اند آن قوم را کہ پائے بند این دو صفت اند زیرا کہ در شہرت دیدن خلق آفت است و در خمولت دیدن خود مخافت است دیدن نیک و بد سہل است اما دیدن خود و نیک بد جہل است رسیدہ را پرسیدند کہ این قدم از چہ یافتی گفت آنچہ من یافتہ ام از خلوت در انجمن یافتہ ام قطعہ

گرت داعیہ این قدم در سر است	ہمین یک حکایت ترا رہبر است
ہنوزت گرفتار دار و سگی	گرت نیست بازار و خانہ یکی

حکایت شنیدہ ام کہ دیوانہ بر شتر نشستہ بود و اے بدست گرفتہ در میان بازار در آمد گوشہ نشینے بود این قدح نوشیدہ و از چشم خلق خود را پوشیدہ در ہردو کون مکانی نداشت اگرچہ در آن بازار دکانے داشت چون دیوانہ بدو رسید گفت اے نارسیدہ بر سگی نشستن لاف بے باکان است و کرمے بدست گرفتن خلاف بے باکان است اگر از خود رستہ و بخود نرستہ ساعتے چون ترازو باش و سنگ خود را با خود دار و در میان دو پلہ خود چون عمود راست باش نظم

گر دیو مسخر تو گردد	زین ہر دو ترا چہ سود گردد
بنشین بس کار خویش بنگر	دخل کم و خرج بیش بنگر
گر شہرت خلق آرزو گرد	گرد ی نکنی تو گرد خود گرد

ظاہری مرید ... باشد ... این صفت انبیا و صدیقان است ... صلوات اللہ علیہم اجمعین ... در یافتن ... نزد ایشان یکسان باشد ... مرتبہ ... در میان بازار ... رسیدہ است ... از شہوات نفسانی ... رہا شدہ ... ابدال ... [illegible]

... [illegible]

فصل بیست و سوم در صبر و تسلیم

عاشق را دردی است مادرزاد و نسبتی از پدر و مادر آزاد بیت

نه در وصل شادی نه در غم قرار	شعر	نه دست صبوری نه پای فرار
فِی الْقُرْبِ وَالْبُعْدِ مَا لِیْ مِنْهُمْ فَرَحٌ		فَالْوَجْدُ اِنْ نَزَلُوْا وَالشَّوْقُ اِنْ ذَهَبُوْا

برین بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظاره چاره نیست یکی را گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه میدارد گفتند چگونه میدارد گفت چنانکه می خواهد گفتند چگونه می خواهد گفت چنانکه سزا است لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ بیت

از کار تو چون قلم بیاسود	گر رنجه شوی ندارد ست سود

این بنا را خلل از نا استواری است عقل ازین حکایت متواری است پیر بسطام رحمة الله علیه را خطاب کردند که چه میخواهی گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خودم نشست و خاست نباشد رضا نظر رحمن است و تصرف اثر حرمان است آن نشان حرمت است و این دلیل خذلان نظم

کار تو چو بی تو ساخت یار است	بگذار زمام اختیار است
ای رهزن تو شش هوا ات	عشق و طلب مراد بیهات

حکایت کرم پیله را گفتند ای کرم کرم خود کرم رو مدتی است که از برگ خوردن درون خود را صاف کرده اما از بهر خواب کاری بگزاف کرده زیرا که هر چند می کوشی همه بر خود می پوشی اگرچه صاف تنی اما گرد خود

می تنی گفت آری قصهٔ من شاخ در شاخ است و رہگذر من خار در خار اینهمه ازان است که هستی من مرا دشمن است و درین صورت که گفتم عیبا زمن است

نظم

هلا ای مرغ زیرک پر بیندراز — که این جا مشکل است آهنگ پرواز
درین وادی نه ره پیدا نه منزل — ازین پرده نه بانگ آید نه آواز
کسی واقف نمیگردد درین حرف — کسی محرم نمی باشد درین راز

شیخ ابوسعید رحمة الله علیه فرموده هر دو باید که سالها راه رود بر هیچ یعنی همه درویشان دهند وار و نی این حکایت درد دی است پیدا رو نی این قصه دردی است

پدیدانه در دانش هر که طالب این درد نیست بیرون فرد باشد

حکایت درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد گفت ای ابوالفضول از هر باب درین فضول سخن راندی و قصهٔ راهروان برخواندی ساعتی در من نگر تا هرچه پرسم جواب مرا گوئی و آئین مجاز که گفته در آئینه تحقیق بهبینی زیرا که لباس فقر جز بر قامت من چست نیست و سرنامهٔ عشق جز بنام من درست نی گفتم هان ای قلم بجز هانی نمای خامه خام مباش خام و پخته هرچه داری بیاش بنویس و بیان کن

نظم

بگو ای سحر پرواز سبک روح — بگو ای غمگداز جان مجروح
بگو ای عشق بازان را سخن ساز — میان عاشق و معشوق همراز
بگو ای پیک خوش رفتار برگو — چه داری زین شد و آمد درین کو
میان بسته بفرق سر دویده — زبان بگشای تا حاصل چه دیدی

قلم در زمان زبان حال بگشاد و گفت از روز اول که سر از خاک بر کردم و همت

بلندم از آن پستی بر آورد هر باد مخالف که از چپ و راست بر سرم را حرکت میداد
اما هیچ رو گردن ننهادم پیش از آنکه این گفت و گو بود من خود راست می رفتم
و بر یک قدم خدمت را کمر بسته می بودم اگر از ریاضت خشک و تر از می شدم
و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد میگشتم اما هرگز از بار و برگ گرانیم بود و از پا و سر
نگرانیم نیفزود و منتظر امری عمری بسر می بردم و مترصد کاری روزگاری می
گذرانیدم نظم

تنم در میان دو برگی که داشت ز خود بر نخورده جهان میگذاشت
غم صبح و اندیشه شام نی برون از یکی قطره آشام نی
نه پایی فرو برده در هیچ کو نه دستی بر آورده از هیچ رو
نه در سایه ام هیچ کس را مکان نه از میوه ام هیچکس را و کان

تا وقت آن شد که بدر رویدم آنچه کشتم یعنی خام بودم پخته گشتم گفتند ای بی نوا
سرت می بریم ترک برگ خود گیر که ترا می بریم بعد از آن بند از بندم جدا کردند
و گره مرا یکسره از من ببریدند و از همه آزاد آمده ام و بنده وار هر کجا که می برند
می روم چون حقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط امر از سر قدم ساخته ام
تقصیرم که سواد او وجه مطلق مرا است عاشقم چون اصل و فرع از من جدا است
گفتم ای بسیار گو و زبان ای باد پیمای تهی میان این همه دعوی

کردی معنی گو گفت اے غافل اگرچہ تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست این حکایت
رسیده باشد بگوش هر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هر کرا دیده باشد
من خود دیدن خشک ترجمه ام گفت آنچه خواستند من ترجمانم در هر تعبیه
با تو انبازم تعلیم انسان است اگرچه من همی بازم نظم

اگر چشم داری مے گوش باش	ببین تا چه گویند خاموش باش
چه یاد آیدت گو ترا همدم است	حدیث همه گو فراموش باش
نه آن همدم است او که با او مے	توان زد بیندیش و با هوش باش

شک نیست که این همه مے نمایم اما شب و روز باد مے پیمایم شنیده

بار از قضا اجرای قدر نمایشند	به پیمانه تو نی باده نه پیمایند

گفتم اے قلم مبارک قدم آخر الامر ترا ازین تگ و پو گفت و گو چه حاصل است
گفت از حاصلم چه پرسی همچنین بسر میدوانند تا سرم نماند بعد از آن دست از من
بدارند نظم

سرنوشت روز و شب بے سری است	تا نه پنداری که این راه سرسری است
هر سقط را در صف مردان کجا	گرچه معروفی کند جائے سری است
محرم این سر نه هر خیره سری است	هیچ افساری نه بهر افسری است

سودا است و نه هر وقتے ید بیضا است اے معلول صغرائی گمان مبر که این صنعت
آرائی آسان گفتن دهان شیرین نگردد خسروی باید که همدم شیرین گردد بسته
خلق با طبل را خم بدارند حقا که این هنر از خسروی دارند طالب جمال

تا آب و خاک بیند مرد نیست صاحب درد تا ذرّه و صاف خواهد فرد نیست

نظم

تا در تگ و پوی گرم و سرد روی — هیهات کجا رسی بمردی
دانم که خبر نداری امروز — فردا شنوی که دی چه کردی
حقا که غبار این ره از تست — سبحان الله چه تیره گردی
هشدار که این بساط شاه است — گر راست روی گرو ببردی
گه غرّه شوی بزرق و طامات — از مات خبر که مات گردی
بر نطع پیادهٔ نراندی — بگذر که نه مرد این نبردی

شرط رهروان نگران رفتن است ای کاهل نه گران خفتن رسم عاشق خود را کشتن است ای غافل نه خود رای گشتن

نظم

هر کرا با درد عشق آرام نیست — توسن نفسش درین ره رام نیست
کام ناکام ای سلیم از خود ببر — جز بتسلیمت مجال کام نیست
هر چه گوئی تا هنوز اندر خودی — اینهمه جز بانگ بی هنگام نیست

عشق زمین هر که خود را نگرد بدرود وازین مزرعه هیچ ندرود

بیت

درین راه اگر یک قدم بدروی — عجب باشد از کشت خود بدروی

نگرد و نشان هستیت گم چه دانی که چیست وَهُوَ مَعَکُم هستی خود را چشم نیستی توان دید چون طلب نیستی نداری توان دید

نظم

کسانیکه اینجا گذر یافتند — همه سوی خود از خود خبر یافتند
چو گردند زیر و زبر هر چه بود — پس آنگه یکی حرف در یافتند

کلہ افگن و ترک آن را بہ بین	کہ اینجا نہ پا و نہ سر یافتند

سمنون مجنون را قدس اللہ روحہ گفتند من این یجی گفت شعر

من این لی این و رائی کما تری	فاجج بلا قلب و اسعی بلا بصر

بیچارہ عاشق ازین سبب مخمور است اگر عربدہ مستانہ کند معذور است ہر کرا شراب تلخ دہی ابرو ترش کند و ہر کہ قدح گران کشد سبکی آرد نظم

بدریوزہ ہمیشہ بادہ گردی	گرقرص خمیرش داد مردی
چو برگ گل نہادش برکف دست	برای خوردنش در گوشہ نشست
بدندان قرص را چون نیک بشگافت	بغایت لقمۂ خود را ترش یافت
بدشواری ازان یک پارہ برکند	دگر را در تہ زنبیل افگند
بگفت ای کردہ عیشم تلخ برگو	چرا گشتی چو بخت من ترش رو
چو قرصش خام دل دید از سر درد	جواب پختہ در حلقش فرو کرد
کہ ای غافل ز دام و دانۂ غیب	در نیمی مرا چندان مکن عیب
اگر باشم ترش معذور میدار	کہ خوردم از زبانہ مشت بسیار

فصل بیست و چہارم در کشف معانی سلوک

در اول طلب کہ بدایت سلوک بود خواستم کہ خود را در سلک مجروان در آرم از علایق و عوایق میبریدم از صحبت خلایق میرمیدم گاہ ساکن زاویہ گاہ مسافر

بادیه سرگردان تر از ابن آدمی نه مسکن پیدا نه ماوے **نظم**

شده روزم بهر روز از نگاری	شبانگهم بهر شبے در کنج غارے
گهی چون گرگ در ویرانه خفته	گهے چون آهوان صحرا گرفته
ز روبه بازی خود روزگارے	دوانیده جهان در هر دیارے
نبود از غایت غفلت مرا هوش	ندانستم که هست این خواب خرگوش

مدتے درین سوداے سرگردانی چنانکه افتد و دانی بسر میبردم اگرچه دولت صحبت پیر مرا همچون بخت جوان مدد می نمود اما چون آفتاب جهان تاب از برج عادت اوج سعادت نقل نموده بود و در هیچ محل واقعه من حل نمی شد با خود گفتم بدین صفت کشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوے چنین سفر کردن نشان بریدن رگ گردن است اگر خواهی از آن او باشی باید که سر بزانو باشی نز اگفته اندکه قدم بر دنیا و آخرت نه نگفته اندکه بار هر دو برخت نه **نظم**

نگهدار در عشق انصاف را	نه این درد را بین نه آن صاف را
هر آنکس که اوصاف گردد بدل	بدل بایدش کرد اوصاف را

گفتم پس کار خود نشین تا این مشکل از پیش برخیزد هر که چون باد سرگردان است همیشه خاک بر و میان بریزد و بگوشه می باش از همه جهات گوشی میباش نشنیده هر که عزلت اختیار کرد عزتش حاصل شد من اعتزل تحصل العزّ به نیت عمارت باطن خود را خاموش کن زینت ظاهر را فراموش کن عاقبت الامر بر امید مشاهده قدم در کوے مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر درگریبان تحیر کشیدم **بیت**

یعنی حاصل کرد عزت را ... که خاموشی موجب جمعیت ظاهر و باطن است ۱۲

حاصل ز جهان مرا جز این دو نبود | اندیشهٔ پوشش و غم خورد نبود

چنان مستغرق این کار گشتم که یاد وی و دو چشم از دل برفت و پیوند این و آن برسر دو چشم نماند بحکم آنکه اَلغَرِیقُ یَتَعَلَّقُ بِکُلِّ حَشِیشٍ هر چوب و نی که پیش پایم نهادند پس دست می افگندم و هر خار و سنگ که در دستم می آمد با و همنفس میشدم و حکایت بخت رمیدهٔ خود میکردم بعد از کوشش بسیار اندکے گوش دلم کشاده گشت تا سخن هریکے را شنید و اصطلاح ایشان معلوم کردم قطعه

هرچه در چشم آمد از کم و بیش | شد دل روشنم زبان دانش
محرم راز جمله گشت چنانکه | خواند روح الامین سلیمانش

گفتم این پریشانی مگر فراهم آید و این ناتوانی را مرهم بود تا بهر جنبنده و رسنده که رسیدم حکایت بخت رشیده میگفتم و از انجام و آغاز و نشیب و فراز این راه سوال میکردم نخست بنقطهٔ خاک رسیدم دفترے دیدم بسیار کار از دو در حساب شهری یافتم اندک مایه از و معمور دیگر خراب نظم

اگرچه غم دل افسرده سید اشت | ولیکن پای خود افسرده میداشت
نهاده بار همچون کوه بر پشت | نمیگشت از مقام خود یک انگشت

گفتم ای عرض با طول و عرض ای زمین گشته زبین نام ای زندهٔ دل مردهٔ اندام ای اصل صلصال و اے مایهٔ فخار ای مزرعهٔ انبهه گل و خار نظم

ای از تو اساس این در و بام | ای زنده و مرده را تو آرام
بنیاد شش و چهار گشتی | نه دائره را مدار گشتی

پرسیدم کہ افتادم از کجا میز ند نیز دیک او شدم ابدال صفتے دیدم از میان خلق گوشہ گرفتہ و بادیو و دد آرام پذیرفتہ دیوانہ شکلے درشت روے و دلتنگ سرے برہنہ دامن پر از سنگ **مثنوی**

نہ اورا غم پا وے نے باد سر — نہ اندوہ خشک نہ سودا تر

درخت از تن او برستہ چو مور — تو گوی کہ یکسان شد پشت و رو

بسے جانور با وے آمیختہ — ہمہ در کمرگاہش آویختہ

آواز بر کشیدم و سائنے ہمچو آواز در پیچیدم چنان در حیرت خود راسخ بود کہ مرا ہیچ پاسخ نداد بعد از تفکر بسیار این ابیات بگفت **نظم**

قصہ مشکلم چہ می پرسی — کان غم شد دلم چہ میپرسی

لعل بندد چو خون خورد جگرم — پیش زین حاصلم چہ میپرسی

طالب گوہری بدریا شو — من چو بر ساحلم چہ می پرسی

چون چشم از و بر داشتم بچشمہ آبی رسیدم رونده دیدم ازرق پوش از صحبت ناہر جنس در خروش صاحب سکری کہ از کف دہن روے اوبی نمود و از صفار سینہ روی در و مینمود فریادے بر آوردہ و سری افگندہ از جالے کہ داشت با خود چرخے میزد و تعجیل تمام میرفت میگفت **نظم**

منم سرگشتہ بے سود و سود — برہنہ پای و سر در کوہ و صحرا

گہی نالان دو دیدہ بر سر کوے — گہی حیران فتادہ در تگ و پوے

گہی پہلو بسنگی باز دادہ — گہی رخ در بیابانے نہادہ

گہی لب خشک از ناچار و ناکام — گہی خر در خلاب از جور ایام

گہی چرخم باین و آن سپارد	زمانی روزگارم تیرہ دارد
زماہی تا بمہ در سینہ حاصل	چنین سوزش دل آنکہ پای در گل

صوفی وار از ہرچہ داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او دویدم گفتم اے جوانمرد عالم گرد و ای مسیح دم خضر قدم یا کہ شیفتہ کہ آشفتہ بیروی یا چہ شیدہ کہ چنین گرم میدوی نظم

اے جلد گرے عروس طبعم	آراستہ تو اصل و فرعم
پیدین کہ نہان و آشکار ند	از فیض نور وی شستہ دارند
نشو بہمہ و نما ہم از تو	تا ہم توجو ماست ما ہم از تو
اے رہ رو چابک سبکروح	چون تشنہ تست جان مجروح
یک لحظہ دوای درد من باش	دریادیہ پا یمرد من باش
از قصہ خویشم آگہی دہ	یا خود نفسیم ہمرہی دہ
زین رہ کہ نہ بینمش سر و پا	من ہیچ ندیدہ ام تو بنما

چون آب جواب من بشنید روان زبان بجواب من بگشاد و گفت اے پسر مدتے شد کہ سیر میدوم و با آوازہ بحر محیط آوارہ میروم گاہ از حسرت روے مے مالم و گاہ از حیرت سنگ و ریگ مے خورم نظم

کس نیست درین گفت و گو محرم من	شد نالہ من ہم نفس و ہمدم من
بے گریہ چو نیست دیدہ پرنم من	یا حسرتہم بالیسر آید غم من

با اینہمہ جست و جو و تگ و پو ہمہ آنست کہ بمقصد نارسیدہ روے مقصود تا دیدہ دور از مانم بر زمین فرو برد نظم

مبین رفتار گرمم اے جوانمرد | کہ ہست از گردش گردون غمم سر
ہمے ترسم کہ از دوران افلاک | گریبانم بگیرد دامن خاک
بدریا تا رسیده غرق گردم | وزین راه بر نیاید هیچ گردم
گرم آرامم بودے در دل سنگ | نبایستی دویدن این چند فرسنگ

قدمی چند بموافقت او رفتم جوئے موافق حال خود یافتم دیدم کہ همتش بلند بود و همیشه میل بسوئے پستی داشت و نیز از غایت سبکسری چنان بود کہ هر کہ بدو میرسید زدوش در کوزه میکرد گاه از آمدن سنگے فریاد میکرد گاه از رفتن باد رو ترش می کرد از وی نیز دست بشستم و بر مرکب همت نشستم در خانی دیدم رختے کہ داشتم آنجا کشیدم بدان امید کہ سایہ اقبال شان بر من افتد مگر از بار ادبار خود خلاص یابم و از جانان اثری دریابم **فرد**

بے برگ و نوا دلم بر آمد چیپ و راست | چون شاخ امید بر آمد چہ دواست

القصہ سبز پوشانی دیدم روحانی صفت در صف طاعت بیک قدم ایستاده و هر یک چون شجره طیبه یافتہ نشو و نما کہ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ **نظم**

قومی دیدم بصورت آزاد | از آتش خویش گشتہ برباد
با روزه و با نماز بے خواب | افطار همہ ز قطره آب
از خواب برو نمی فتادند | پہلو بزمین نمی نہادند
بودند باصل و فرع درویش | اما نگران بسایۂ خویش

چون تیر زآب و گل بجسته	لیکن همه شاخ ناشکسته
پیران جوان صفت سر و رو	نگذاشته‌ای خضاب یکمو
هم جیب و هم آستین پر از مشک	لیکن همه پوست بر بدن خشک

روش این طائفه روشنتر از دیگران می نمود خود را در حلقهٔ ایشان افگندم یکی را دیدم که سجادهٔ بر آب افگنده بود و بنیاد او قوی تر می‌نمود نزدیک او شدم و از در ماندگی در پای او غلطیدم گفتم ای پیر بزرگوار و ای یگانه روزگار نظم

نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام	دانم تکنی مار که عور آمده ام

ای جوان بخت تازه رو و ای درشت اندام نرم خو مرا خبر کن که درین باغ کدام گلبن شگفته است که چنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شاخ تنها در بر آمده است که چنین جای محکم کرده چه قاعده است که این بنیاد بآب رسانیده و چه مرتبه است که سر به آسمان برده قطعه

ثریا نژاد درین ره حرمتی هست	ز پا افتاده ام مگذارم از دست
زمانی سایهٔ در کار من افگن	اگر در راه من خاری است بر کن

درخت خود از درشت پوستی بمغز این حکایت نرسیده و از پوست بیرون نیامد چون دل نداشت بجدل گفت شروع من همه در مسائل فروع است از اصل معنی روایتی نشنیده ام و نیز از آن خود را بفرع باز بسته ام که اگر با اصل رجوع می کنم خسته می شوم بیت

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

زبنیرم کشتی چون مرا راحت است	به آز زرگری کاندرو محنت است

مرا طریقت است که همیشه قدم بر بنیرم و زرگریا و ازاره بر سرم می نهند و دم می زنم اگر سر با داری سر ما و گرما اختیار کن و همدرین مقام آرام گیر نظم

سرگشته مشو که راه بی پایانست	حب الوطن از شرایط ایمان است
چون تربیت از خود نمائی	دانست دیدم که هوا خود نمائی

گفتم ای پیر عقیله قال بگذار و این شیوه را بزرق و حیله حال بندار نظم

حدیث شاخ و برگ از پیش برار	خیالش وان هم در سایه بگذار
حریفان چون نظر بر میوه دارند	بمجلس شاخ و برگت کی گذارند
ز صورت نقل کن و از سایه بگریز	چو مهمان توام نقلی فرو ریز

گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را حجتی بیار و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی نما چون حوالت این حال باختلاف حالات است در حرفت من بیان حرفت از محالات است دیدم که در بدایت مانده بود و سبق هدایت نخوانده مطالعه جامع صغیر اعمل نافع خود شناخته و امثال مبسوط را ذخیره خود ساخته چون سیلی بدو نرسیده بود که از جایش برکند و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند از شاخ و برگ او برشکستم و با هیچکدام نه پیوستم زیرا که همه تر دامن

خود روے برآمده بودند و از خشک مغزی باد در سر داشتند نظم

در سایهٔ خود ز سرفرازی ... رفته همه در خیال بازی
زآلایش آب و گل بوده ... سجاده هر یکے نمازی
غافل ز معالم حقیقت ... آسوده بعالم مجازی

بعد ازان بهیچ سرو سرم فرود نیامده و از هیچ شمشاد شاد نگشتم امید از چنار و بید برگرفتم و آسیب بر سیب و آنار بزدم و با خود گفتم بیت

هر کجی نه منزل قرار است ... این آب و هوا نه سازوار است

بعد از کوشش بسیار مرکب را سبکسار کردم تا بیکبارگی قدم بر هوا نهادم تندبادی دیدم که گردی برانگیخته بود و مے آمد بحکم آنکه هر خسی در صحبت او راه یافته بود نخواستم که سر خود با و در میان نهم باز گفتم از چنین صرصری سرسری نتوان گذشت نظم

گرچندین پرده ها از بهر سازی است ... خدارا در دل هر بنده رازی است
ازان روید گل و خار اندرین باغ ... که هم طاوس در کار است و هم زاغ
اگر بینی ابد و نیکی مزن دم ... که هم ابلیس مے باید هم آدم

بشرط غنا نگیری دست در فتراک او زدم و گفتم نظم

عیسی نفسا دمے بیارام ... شوریده مباش همچو ایام
جان نعل بهائے تست مشتاب ... نعلم چو در آتش است دریاب
بسیار دویده درین کوئے ... آخر چه شنیده فرو گو
این بادیه را کجا است منزل ... زین رفتن و آمدن چه حاصل

باد گفت ای جوانمرد از زین خاکساری گرد بر گرد نشنیده که سخن یاد آورده را

آبی نباشد گفتم آخر وقتی پیش تخت قیصر سلیمان بوده و در خدمت او شیب
و فراز دیده یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد آب زره داودی از بهر کند تو یافت
ای مهلک ثمود و عاد چه دانسته از مبدا و معاد باد را این حکایت یاد آمد و گفت

نظم

شنیدم در زمین گنجی که هست
که گردد گرد هر ویرانه پیوست

نه او در دانه آویزد نه در دام
نه با مرغان دیگر گیرد آرام

چو بیند رخنه در کنج دیوار
شب و روزش همی کاود به منقار

مگر مرغی در آن حالت بدیدش
از آن سودا بسر بر رسیدش

بگفت آری شنیدم من که پیوست
سلیمان خاتمی میداشت در دست

مگر خاصیتی بود آن نگین را
که بگرفت او همه روی زمین را

دلم را آرزوی مملکت کرد
کنون میجویم آن خاتم به هر گرد

تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد
سر هر چه دیگر و بیدار این سخن باد

چو از من در گذشت او گفتم ای دل
ترا زین باد پیمودن چه حاصل

بعد از آن نظر در هوا کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از جنس جنس آمده یکی را از ایشان
از آشیان خود خبری نه و همه را نظر جز به بال و پری نه قطعه

دل بطمع و هوا بداده همه
پنجه حرص برگشاده همه

هر یک از بهر دانه در دامی
بر سر استخوانش آرامی

در هوا و هوس پدید شده
در مغاک طمع فتاده همه

تفرقه اندیشان در نهادم پدید آمد پای بر سر همه نهادم و روان شدم

چون قدمی چند بر گرفتم گرم روی دیدم بی آرام سوخته یافتم آتش نام
ولی بریان سینه آشفته روزگارش فلک اثیر گفته چون از دم من رسید
از تف سینه او دود از سرم بر آمد گفتم ای پیر یا فرهنگ و ای منیر مریخ
رنگ زحل نیرنگ نظم

ای رهبر شب روان ایام	صبح از رخ تو سپیده هر شام
از روی تو تازه کار هر شمع	وز لطف تو پخته نان هر خام
هر خشک و تری که رانه گیرد	آنجا که تو در میان نهی گام
بخت سور تو اهم مرا خبر کن	آخر چه چشیده ازین جسام

چون دم من بآتش رسید در حال رنگش برافروخت و زبان دراز کرد و گفت
تو کیستی که مجروح را بنجراشی و بر جراحت سوخته نمک می پاشی انگشت
بر حرف من منه و خود را بر انگشت من مزن رباعی

حال من خاکسار سر بین و مپرس	میسوزم و انتظار می بین و مپرس
سودا زده چو من نیابد بجهان	اینک من و روزگار می بین و مپرس

گفتم پس این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی بهر چیست گفت
ای پیر چه کنم نظم

با آنکه سپیده روشد دلم از جور فلک	خود را بطپانچه سرخ رو میدارم

چون از آتش هیچ دل گرمی نیافتم روی ازو تیره تر یافتم و سمت خانه گرفتم و
با خود گفتم نظم

بد و نیک را آزمودم همی	همه خسته بودند بی مرهمی

کجا از ثری تا ثریا یکی	گزین درد دل باز رست اند کی
دو عالم اگر نور و گر ظلمت اند	ز نزدیک و دور اندرین حیرت اند

ماه از بر آمدن شب دل سیاه و آفتاب از فرو شدن روز زرد و آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید اساسی اند شستند بهرام و برجیس را برخاسته نمود رباعی

دل وایه خود نیافت در هیچ محل	نی از مه و زهره نی ز مریخ و زحل
از قطب و سهیل کار من سهل نشد	وز طایر و واقع نشد واقع حل

القصه همه چون مار و مور مجبور و مامور با تیم بسیار فرشته خود را بمن نمودند همه را سر رشته گم بود نظم

آنها که گل اند و آنکه خار است	حیران همه کین چه خار خار است

حاصل الامر ازین بالا و پست هیچ بر نبستم و از هشیار و مست مرا هیچ نگشاد با خود گفتم نظم

یقینم مسلمان کزین چندین کم و بیش	نمی باید یکی سر رشتهٔ خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک	همه در محنت خویش اند غمناک
زمین و آسمان و عرش و کرسی	همه جویای راه اند از که پرسی

چون از همه باز آمدم خود را از هیچ کدام بر نبستم دنیا و آخرت بمن نمودند هر دو را دیدم که باشش بودند قطع خبر و لا تسأل عن الخبر قطعه

سخن عشق چون معمای است	که نه او را سری و نه پایی است
هرچه در طبع تو نیاید راست	تو ندانسته گو که خطا است

حکایت این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی سخت عاری بود مگر پسرے داشت او را بمدرسه فرستاد تا علم آموزد و هر دخلی که داشت خرج او میکرد بعد از مدتی که مال خود را پایمال دید گفت اے پسر عمرے بسر بردی ایچ علم بدست آوردی پسر دانشمند شده بود خواست از دل پدر این غم بدر برد و دانش خود را بدو جلوه دہد گفت ای پدر ہمہ اسم و فعل و حرف و اشتقاق و صرف دانستم فقہ را بحجت و دلیل و قرآن را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیہودہ مگو اگر زبان عربی آموختہ کتاب بیار تا من باز کنم ہر چہ برآید پارسی آنرا با من بگو پسر گفت روا باشد کتابے بدست پدر داد چون کتاب را باز کرد از قضا در اول صفحہ این لفظ بود کہ لَا اَعْلَمُ از پسر پرسید کہ معنی این چہ باشد گفت نمیدانم پدر بغایت جاہل بود در حال خشمی در وی در آمد و گفت در حق تو چندین رنج بردم نقد و نسیہ بباد دادم یک سخن کہ از تو پرسیدم میگوئی کہ نمیدانم چوبے برداشت و بر سر پسر بکوفت له زود باش بگو کہ پارسی لَا اَعْلَمُ چہ باشد گفت اے پدر میگویم کہ نمیدانم ہیچ نوع آن ناجنس استوارش نداشت **قطعہ**

بچشم خردمند اگر خس رود	نقالش ہمہ زیر مژگان نہد
وگر دانہ دُر بود پیش خر	بجای جوش زیر دندان نہد

نت چندین سال چہ کردہ کہ این مقدار سخن نمیدانی پسر بیچارہ دانست کہ پدر ان است بضرورت چوبے میخورد و بخوبی عذر میخواست و میگفت **قطعہ**

بگویم یا کہ گویم قصۂ خویش	کہ نوشم می نماید جملہ را نیش
ہمہ آنرا کہ می خارم سر و پا	علی رغم او مرا گردد ہمہ ریش

بکام خود دنیا روز دیگے دم	بہم از بیم دندان بداندیش
سخن زاید زکلکم راست چون نیش	چہ امن رہ نمی یابم بہر کیش
بغیر از عذر و تسلیم اندرین راہ	ندارد چارہ بیچارہ درویش

فصل بست و پنجم در ارشاد و انتباہ

جوانمردا آسمان و زمین دنیا را ہمچنان است کہ دوزخ و بہشت مر عقبے را دنیا و را اصل چشم ندارد و ہیچ کژدم از ہمہ تن نیش زند ہمچنان کژدم صورت او ہزار گونہ است تا بینندہ را چشم چگونہ است در ہر ذرہ کہ نگہ کنی نخست او ست اما کسے نداند کہ در کدام نواست بیخ او و سر برزند ہر چیزیرا کہ بر کنند ازین سبب ہمہ را باید بنیست کنند شعر

ھی الدنیا تقول بملا فیھا	حذار حذار من بطشی وفتکی
وکلا تغر نکم حسن ابتسامی	فقولی مضحک والفعل مبکی
ترا دنیا ہمی گوید شب و روز	کہ ان از خندہ ام پر ہیز پرہیز
مدہ خود را فریب از رنگ و بویم	کہ ہست این خندہ من گریہ انگیز

موافق این بیت حکایت صیادے یاد م آمد کہ بقصد مرغان دام نہادہ بود اگر روزے چند مرغان را بکام خود یافتہ بود و حلق شان می برید چشم آن سیمہ دل از غایت آنکہ چشم پریشان سرخ میداشت پر دآمدہ بود از سرد دی

چابوقی نیست در همه حالتها که براو گذران است آن دم را غنیمت شمر که در آن است نظم

یکبار بر خویش باری منه	دم نقد را هم بسنجیده بین
یکی چشم عقل ای پسر بر گشاد	مزن بر دل خویش چندین گره

دنیا در دل در دست و در دست دوا یعنی اینجا عطا بشود و آنجا غطا آن همچو آب در کشتی و این همچو آب در غربال آنکه پای در کشتی نهد زهی اقبال در همین معنی گفته مثنوی

تا دل دوست را همی نکنی	با غم عشق همرهی نکنی
گر بود در دولت ملول شوی	در بدست آید فضول شوی
چون همه در دل ز تست عیان	نه بود گر تو گم شوی ز میان
ناخن از بهر خارش سر تست	سر با ناخن بگو چه در خور تست

عاقلان دنیا رو بدین قوم آوردند اما این قوم رو بدنیا نیاوردند دانستند که دشمن را بدوست دهند اما دوست را بدست دشمن ندهند هر چه از دنیا نثار درویشان کنند سپندی بود که گرد سر و گوش ایشان کنند هر که جز این صورت بست خطا بست زیرا که اُخذُ مِنّی مَن خَدَمَنی خطا بست اما این رقعه را حسن بکمال باید زیرا که در پرده خبر صاحب جمال نشاید رباعی

روی حبشی ز چشم بد بی خطر است	از ترک خطا پرس که او لب شکر است
زان مردم چشم را سیاه است لباس	کز آفت چشم مردم او را خطر است

ازین طائفه قومی اند که در منع و عطا یکسانند یا ز جماعتی از عطا ترسانتند اما صاحب

صدر این بزم آنست که از منع شاد و از عطا ترسان است سخن خاقانی خبر میدید ازین معنی

نظم

از حادثات در صفِ آن صوفیان گریز	کز بود غم کنند ز نابود شادمان
زیشان شنو دقیقه فقر از برائے آنکه	تصنیف را مصنف نیکو کند بیان

بسیار کس را چرخ آرد فلک اَمَّا مِنْهُمْ مَنْ سَلِمَ وَمِنْهُمْ مَنْ هَلَكَ تا هر یک من هر که صاحب نصاب نیست بهرہ آرد صواب نیست هر گراد از ما و من تهی نگشت در علم تحقیق منتهی نگشت بِي يَسْمَعُ وَبِي يَبْصِرُ وَبِي يَنْطِقُ از خویشتن مردگی است تا ازین مدعیان که نیستی مرکیست کمال عاشقی بغیر از خود بریدن نیست بر روئے آب رفتن و در هوا پریدن نیست برین بساط هر کرامات کنند فرزین بنداو نش کرامات کنند

حکایت منظومه

شنیدم این حکایت را ز استاد	که روزی شیخ دین بوحفص حداد
بگر با چند مردے کار دیده	همی شد در بیابانے جریده
جماعت را نماند از توشه نانے	نشستند اندران وادی زمانے
نهان از پیر میگفتند هر یک	که اینجا مے بباید مرد بے شک
اگر از قوت دارا سنگ خاره است	بدین جا خود کرا از قوت چاره است
چه بودی گر بدین وادیِ خونخوار	شدی ناگه یکے صیدی پدیدار
درین اندیشه مے بودند مخمور	که ناگه آهوئے پیدا شد از دور
برآمد ناگهان باد آن بادپیکر	چو خاک افتاد پیش هر یک بے سر
دل اصحاب زان شد خورم و خوش	تو پنداری زوند آبے بر آتش

حاشیہ (ہاتھ سے لکھی ہوئی): عالی مرتبہ ۔ عاشق ۔ غمگین ۔ ... مرد ۔ بوحفص نام ابن ... ۔ شاید ۔ زیر ... ۔ ... [illegible]

بقصدش چون کشید نداز کمین دست	سگ پیراز سر سجاده برجست
ز دل با حق دمی پنهان برآورد	بجست آهو چو تیر و جان بدر برد
ز طبع هر یکی این حرف اقتضا کرد	که رد این فتوح آخر چرا کرد
زبان بگشاد پیر از راه بینش	که هست این شر عیان بر آفرینش
سری کاین جا فسرده و آمد معلوم	بماند از عالم تحقیق محروم
مراد ما بغیر از حق حرام است	غم او در جهان ما را تمام است

عاشق را شرطے است که درین همه خاست و نشست همچو ماهے در سبیر بو با چون ماهی در شست هر که در بند دوست نیست از دوست بی بهره است هان تا نخری هرچه فروشند که بهره است اگر کس باشد که از حقیقت بمجاز آید کرکس باشد که از هوا باستخوان باز آید

نظم

اگر تو بهر خویش این دانه باشی	چه در کعبه چه در بتخانه باشی
دمی گر بگذری از خودپرستی	ازان جمله که گفتم باز رستی

فصل بیست و ششم در اشارت اهل طریقت

عزیزمن هرکجا نان طلبی ست با هرکجا نا طلبی ست برابر کن آنرا که راه نیک رود با آنکه راه نیک رود یکسان مگو نکو کار را با نکوکار دریک پله منه بازاری را با مرد بازاری یک پایه منه بازاری را چون از درشتی او بازاری صد چند گردد کار او و مرد بازاری را چندان بازاری هزار چند شود انکسار او و ناتوانی بعد خود طلب که قرب آنست ای من فدای آنکه درین عید قربانست مرد عاشق همچو بازرگان است اما سودای او

مکه یعنی بسیار گردد بیچارگی او ۱۲

بعنی شرط عاشق آنست که گاه با همچو ماهی بر بی‌تابی همچو ماهی در ... شمار ... همچو ماهی در شست ...

بزرگان است بازرگان را تنگ و پہنا است تا بلے را بہزار برد عاشق را
جست و جو است تا ہزار آرد را یکی آرد آنرا سفر برای مہری است کہ در دست
سر ببیند این را نظر بر مہری است کہ در قلب شکستہ پدید ست

یکی در زیر بار خویش خروار — یکی بار و خر افگندہ بیک بار

حکایت وقتے یکے از ابنای دنیا کہ قلادہ توانگری در گردن داشت
...ان در سر با درویشے اساس محبت می نہاد و میگفت با تو حسابی دارم آنرا
شمار کن درویش گفت من در ہیچ شماری نہ ام تو با من چہ حساب داری گفت
...تے شدہ کہ مودت تو پاے بند من شدہ است اکنون ہوای صحبت تو در سر دارم
درویش جنسیت حقیقی ندید خواست کہ او را بنوعی دفع کند گفت اگرچہ ہر دو
سودا می پزیم اما صحبت میان من و تو راست نیاید زیرا کہ تو روز و شب رخت
خود را بچہار سوے کشی و من بہر ساعت بار خود بیک سو می افگنم و کار ما نیز
...س بیکدیگر افتادہ است کہ آنچہ تو داری بیع میکنی و آنچہ من دارم عیب میکنم

نظم

...رو کار خود کن سر خویش خار — کہ این گل نروید زہر بیخ و خار
...بدین بوند بسیار یگدا ختند — زہر آہن آئینہ کے ساختند
...با ہر صدف لایق گوہر است — نہ ہر نافہ مشک را در خور است
...دلوے یوسف زہر پیرہن — کجا یارشہ یافت ہر پیر زن
...ہر مرد کاوس وکے میشود — کہ ہر مرغ طاوس کے میشود

...ق را از روز میثاق با این طائفہ ہم وثاق است گفتہ اند ہر کہ بر آن پیمان

نرفتہ یک قدم پے بار رفتہ خفاش را گفتند چرا در روز بیرون نیائی گفت در روشنائی شب عادت کردہ ام ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد

فرد

قدم بیرون منہ ای ناشنا بیش	کہ بیگانہ نیاید زاشنا بیش

بزرگان گفتہ اند کہ طریقت دو گام است از بوئی گل چہ سود ہر گراز کام است راست گفتہ اند کہ دو گام است اما کسے را کہ قدمی است بلکہ یک نفس بیش نیست

نظم ان را کہ دمے است

ہمی کرد موری دعائے سحر	کہ مہمانش آید سلیمان مگر
چنین گفت مرغ زیرک بدو	سلیمان بباید ولی جائے کو

ہیچ روندہ محرم این کوی نیست دام کہ در قفس مرغ سخنگو نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان لہ قلب

نظم

صراط مستقیم آنجا توان یافت	کہ از تحقیق خود مردم نشان یافت
ہمہ شد گم کشش در ممکن غیب	نہ ممکن دیدو نے کون و مکان یافت
کسے شد محرم این منطق الطیر	کہ مرغ او ازین تلقین زبان یافت

حکایت شبی راہبر من از راہ برمن آمد گفتم ای آصف صفہ صفا واے سلیمان مملکت بقا ہیچ پیدا است کہ آن مرغ پنہان نشین کی در سخن آید گفت

نظم وقتے کہ چہار طبع یکی گردد

تا طبع ترا بو حرو فی	از دائرہ صفا بروئی
سودائے درشت و نرم تا کی	خشک و تر و سرد و گرم تا کی
جان از دل و زنفس جون رست	طبع تو باعتدال پیوست

حکایت روزے بپائے درختی رسیدم غلیوزے و ہمائے دیدم

که بر سر شاخ نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت غلیواز میگفت ای
همای ساعتی فراهم آی که نیک پریشان خاطرم هما میگفت از چه سبب گفت
مدتی شد که درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر معنی
است هر دو هم نواله ایم و اگر دعوی است در یک قباله ایم اثر سعادت بچه حجت
در ناصیه تو مبین است و داغ شقاوت مرا از چه سبب بر جبین آنانکه صاحب
تخت و تاج اند بسایه اقبال تو محتاج اند و همه در سایه تو می آویزند و از همسائگی من
میگریزند

مثنوی

قبولت هر کجا محکم کند رای	مگس بر فرق سیمرغان نهد پای
اگر بیند خیال سایه از دور	سلیمانی کند در عهد خود مور
چو با عکست ملخ انباز گردد	ز فر دولتت شهباز گردد

ترا در همین حکم ساخته ام تا حکم که حکمت چیست هما گفت این همه تو راست
گفتی اما عیبی که تراست نگفتی غلیواز گفت آن کدام عیب است گفت آنکه
همیشه این هنر داری که خود را گاه ماده گاه نر داری آخر سخن حکیم سنائی نشنیده که میگوید

یا همیشه چون زنان رنگی و بوی پیش گیر	یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فگن

جوانمردا میان زنان و مردان فرقی هست در شعور اما در میان مردان فرقی
است مو در موی آن فرق را همه کس نشانه داند این فرق را جز ایشان ندانند

قطعه

در مرتبه که کم ز زنانند	مردان جهان کم از زنان اند
از نعره بلبلان تا زاغ	آگاه نگشت کرکس و زاغ
صیدی که گرفت پنجه باز	کنجشک بدو نگردد انباز

هر که ازین بلبلان سر مست نیست با نعره این بلبلان همدست نیست شنیده ام
که هزار داستان ازین داستان بیخبر بود گل بیک قطره آب عقل ازو بربود
نی نی چون گل ساقی شد سخن آب درباقی شد شعر

قد اسکر القوم دور کاس وکان سکری من المدیر — نظم

چه جای آب تلخ است ای جوانمرد	لب شیرین ساقی بیخودم کرد
دلم از بوی او گشت اینچنین مست	زپا افتادم و عقلم شد از دست

اگر راست پرسی این نعره از بوی بهار است زمستان نیست وگرنه چرا
زمستان نیست دریاب که اگر ازین بهار افتی یقین میدان که بی بهار رفتی از
هر که این حکایت پرسی گوید میکوش تا رسی سبحان الله فرزند آدم را چه همت
است چون همه از دوست کجا رسی بهمت متقدمان گفته اند که همت را اثری
است این ضعیف گوید که همت خود اثری است نظم

همت چکنی بلند یا پست	گر دوست توان بدوست پیوست
درد تو ازو دوا هم از دوست	این واسطه خار شی است در پوست

مجنون بنی عامر را درین معنی بیتی است شعر

تداویت من لیلی بلیلی من الهوی	کما یتداوی شارب الخمر بالخمر

وصال دوست باختیار تو دوری است این مسئله نه از منظومه وقدوری است

بچۂ بط اگرچہ باشد خورد	آب دریاش کے تواند برد
بچۂ بط اگرچہ دینہ بود	آب دریاش تا بسینہ بود

محب را این دعوی نرسد و اگر کند ہر آئینہ برسد شریعت پاسبان صورت است سیاست بی ادبان ضرورت است از قصہ محب و محبوب این قدر معلوم است کہ آن ماخوذ و این معصوم است نہایت اہل تحقیق زین اشارت مبرہن است کہ تن مردم اینجا ہمرنگ پیرہن است زیرا کہ ظاہر حکم باطن گیرد و بصر مرتبہ بصیرت پذیرد

شعر

ھَتَفَ الصُّبحُ بِالدُّجیٰ وَاسْقِیہَا	قَہْوَۃً یَتْرُکُ الحَلِیمَ سَفِیہَا
لَسْتَ تَدْرِیْ لِرِقَّۃٍ وَّصَفَا	اَھِیَ فِی الکَاسِ اَمِ الکَاسُ فِیہَا

رباعی

چہ خوش باشد سماعی در شب آہنگ	صراحی با شراب صاف ہمرنگ
نہادہ جان و جانان روی بر روی	چو عکس آئینہ بی زحمت زنگ

عاقلا ہرچہ شوی از بندہ بودن گزیر نیست مالک الملک را حاجت بحاجب و وزیر نیست خواہ از اعیان باش خواہ از عبید و یَعْلَمُ خَائِنَۃَ الْاَعْیُنِ وَمَا تُخْفِی الصُّدُوْرُ

نظم

ای بخود غرہ کین کرامات است	وصف خود کردہ کین مناجات است
سخن نفس گفتہ کین حال است	غم تن خوردہ کین مقامات است

پیش بودن مساز پیشه که حق عالم السر والخفیات است مهتر عالم صلی الله علیه وسلم
در اول قدم گفت انا سید ولد آدم گفتند بلند بگش آواز الم یجدک یتیما فآوی
چون رسید بسر چشمه این مشرب گفت انا عبد آکل واشرب سخن شیخ فرید الدین
عطار است **نظم**

در بهر پیرزن سبز دیمبر	که آنی زن درد عایت یاد م آور
ببین تا خود چه کار مشکل افتاد	که خواهد آفتاب از ذره فریاد
یقین میدان که شیران شکاری	درین ره خواستند از موریاری

حکایت صاحب انبساط و شاه این بساط شیخ بسطامی آن دریای بسطامی
قدس الله سره العزیز چون از پیل مات اجل دو اشپه رخ بدار بقامی نهاد ودر فرزین
بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده گشته بود از سر تواضع ریسمانی در گردن خود افگنده
وکاردی در دست گرفته میگفت ان قلت یوما سبحانی فانا الیوم مجوسی اقطع
زناری واقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا
عبده ورسوله **بیت**

ای خواجه حدیث همنشینان این است	ز احوال گدایان سر کوی میرس

آورده اند که یکی از علمای امت را بعد از نقل او بیداری بخواب دید پرسید که از ان

همه گفت و گو چه حاصل آمد گفت آری در میزان بی نیازی او آن عبارت و اشارت بیک جو سنگی نداشت و آن همه اصطلاح و استعارات بهم ذره وزنی نیافت بادیم و دو رکعت نماز که پیش از صبح میگذاردیم **رباعی**

ترسم که ازین گفت و گوی که تراست | در خاک زنند آبروی که تراست
از باد خزان بترس و مغرور مشو | ای دسته گل برنگ و بوی که تراست

گفت تا تو از دایره فقر و مسکنت تجاوز نکنی و اگر وقتی بحکم آنکه وللارض من کأس الکرام نصیب جرعه بر تو ریزند خود را از حریفان مجلس نه پنداری **رباعی**

زنهار مشو غره گران سوی چو من شاه | از گوشه بامی بنماید ناگاه
ای عور گدا بهر چه گیری سر راه | رو رو که نظارگی بسی دارد شاه

حکایت شنیده ام که یکی از مشتاقان درگاه جان میداد و این بیت میگفت **رباعی**

نی در بدی و نه در بهی می میرم | نی مبتدی و نه منتهی می میرم
در من نگر ای هر دو جهان خاک درت | کز هر دو جهان دست تهی می میرم

مجردان عالم طریقت را هیچ آلایشی قویتر از پندار یاری نیست و هیچ عقیله گران تر از گمان سبکساری نه **بیت**

عجب کاری که ما را مشکل از ماست | دل ما را همه درد از دل ماست

دانی که گویند اقبل و لا تخف وقتی که عصا بفکنی از کف صفی و کلیم را تکیه بر عصا این را گفتند القِ عصاک و آنرا گفتند فهی عصی **نظم**

بیندار این عصا را چوب بادام | که آن را دانه دیدند یا دام

براو تکیہ مکن کان از دہا نیست	عصا بفکن کہ آن جز اژدہا نیست

آن عصا کہ دست گیرد نہ این است این عصا کہ پاے گیرد یقین است آن عصا را ہر کہ گیرد موسے است این عصا را ہر کہ بفگند موسے است بیت

از دوست نیابی نہ سلام نہ علیک	تا نشنوی از عشق فاخلع نعلیک

آنجا کہ سر حد وادی ایمن است رونده را چہ جاے ما و من است این مرتبہ مر حبیب و کلیم را است تا نہ پنداری کہ ہر سیہ گلیم را است درین خلوت خلیل رفت و این دم آدم داشت نوحہ این غم نوح کرد و و داین آتش داود دید کہ مع الھوا بے لا ناس یحی فان بہ

نظم

کہ عنقا شنا سدرہ کوہ قاف	تو ای مرغ پرکندہ چندین ملاف
ز حیوان بحر خضر آگاہ نیست	سوی آسمان دیو را راہ نیست
کہ در قعر دریا شد جز نہنگ	بگویند خس را مکن جائی تنگ

فصل بست و ہفتم در نہایت اہل طریقت

جوانمردا دو عالم حجاب تست و تو حجاب خود تا با خودی ہرگز نیابی با خود اے بو الفضول اگر ترک حجاب خود گیری دو عالم حجابت نہ کرد و ہر چند حجاب خود تو بی اما بی تو ہم نیست این جراحت را بدین سبب مرہم نیست این سخن را کہ تو بے تو شوی بے پشت و رو داشت زیرا کہ نہ پوست بمغز است و

نظم

ز نغز بے پوست

ما ہیچ نہ ایم زحمت ما ئیم	گہ چون مگسیم گہ ہمائیم
سلطان حقیقتیم ولیکن	در کسوت آب و گل گدائیم

عزیز من صاحب حال را ہمہ وقت یکسان نیست پیمودن این بادیہ ہمہ وقت آسان نیست وقتے باشد کہ بے زاد و راحلہ روند گاہے در پے قافلہ روند آن قافلہ سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان توفیق علیہ الصلوٰۃ والتحیۃ چون قدم تجرید در بیابان تفرید زدے گفتی لِی مَعَ اللّٰہِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیہِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ باز چون کمر صحبت بر میان بستی فرمودی اِنَّمَا اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ در مقام خلوت جبرئیل ع را بر درش بار نبود و در محل دعوت از پیر زنان بردلش بار نبود آنجا کہ جانان بود جان را دلیل عقل ہمان بود حکم وارد کہ جبرئیل ع نشنیدہ کہ گفتہ اند ع

دلالہ اگرچہ خوب کردار بود	در خلوت معشوق گرانبار بود

ترا از اصل فرع ست و فرع را بارے در طینت خویش نگہ کن بارے چون بار خود را در سختگی رسانی اگر ترا گویند بے تو شو توانی

نظم

چو شد بے خار و خس آنگہ گزید است	کہ تحقیق تو بار اینجا کشیدہ است
حجاب راہت ای بیچارہ جہل است	اگر خود را بدانی کار سہل است

۴ اگر گویند تو بے تو شو توانی شدن ۱۲ ۱۳ یعنی اگر عارف خود شوی کار آسان است کہ مَنْ عَرَفَ نَفْسَہٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّہٗ ۱۲

در این معنی حکایت منظومه یادم آمد

حکایت منظومه

درختی میوهٔ خود را همی گفت	نهالم را چه گلها از تو بشگفت
تو از من بچه و کارم ز تو خام	تو هم طوبی و هم رامی لرزد اندام
تو داری بو و من گردم بهر رنگ	تو داری مغز و بر من بهر سنگ

حکایت از پیری شنیده ام که بر ساحل محیط درختی است که از بدایت فطرت نهال او چنان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل می آید- و مغز و پوستش فایده ثمر میدهد گفتم

مثنوی

نشان ده مرا کان درخت از کجا است	مگر نام آن سدرة المنتهی است
بدیشان درختی چنین قدرست	ز کشمیر و کشمر نهالی برست
نکوئی که گرد آنچنان دلکشش	که طوبی هوس کرد همسائگیش

پیر گفت ای پسر آن درختی است در زمین معرفت بر لب جویبار محبت بر آورده و در میان قدرت و حکمت بلندی گرفته او را خاصیتی ست که هر کجا میوهٔ او میرسد برگ و چوبش نیز می رسد زیرا که هر فرع را از قاعدهٔ اصلی است و هر ورقی دفتر علمی

مثنوی

یکسان شده برگ و میوه و شاخ	بنشین ز من و مباش گستاخ
محرم شده در مقام وصالش	فرعش چو ثمر چو اصلش

جسمش همه روح و روح او جسم	کو مغز و چه پوست بگذر از است

نه هر درختی از بار خود این بهره دارد و هر کجا که میوه را برند او چه بهره دارد مگر درین معنی گفته اند مصراع آنجا که دلم رفت تخم پاشی

درختی که شاخش به بیارد همچو جانوری دان که شاخ برآرد حقا که درخت در بار نیاید تا لاشه نفس تو در بار نیاید پیران طریقت که راهبر انند باتفاق جمله بر آنند که هر که درین حضرت باریافت بر آید از تحمل بار یافت این سخن در گفتن آسانست امانه فلک از دهر اسان ست بار شی که تو برین خرنهی درین دکان نیست این بضاعت از هیچ بحر و کان نیست نظم

کسانیکه این بار بر جان نهند	قدم بر سر لعل و مرجان نهند
از آنا عرضنا کسی آگه است	کر این بار با جان او همره است
نه پیل و نه اسپ از پی بار راست	سوی شاه بین بشنو از بار راست

هر که بار خود نیند اخت این بار نبرد آنکس که چنین باریافت هرگز نمرد عام را این سخن نخیند اند خاص قدر این سخن داند حیوان صفت این سخن را در نیافت این همان امانتست که عرش برنتافت مرد معنی از صورت بی نشان ست او را بچشم دل بنگر که بینش آنست صوفی مگو او را که مخلوق است نشنیده که او غیر مخلوق مرد راه را نظر بر سود و زیان نیست ابوالوقت را نسبت با بازار زیان نیست نظم

کسی با نیک و بد را پشت پا زد	سزد او را که اینجا عشق با زد

سرو دستار نرگس را بکار است	مگس شیخ الشیوخ روزگار است

بعلم ظاهر این عقدها حل نگردد مرد صورت بین لایق این محل نگردد و علمیکه حاصلش جدال است بنگر که تحصیلش بر چه دال است این حکایتها بازیچه غلمان است بچه مرد ایسوی دل برد علم آنست علم سابقان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان درسی نباشد وعلمک ما لم تکن تعلم تعلیم یزدانی ست هرچه ازینجا نبود همه نادانی است نظم

هر که را علم گوی و چوگان است	نتوان گفت مرد میدان است
چه خبر باشدش ز مستی می	هر که نام شراب میدانست

سبحان الله فرزند آدم را با این مفلسی چه سود او در سرست تا چیست در سرش که هر که همتش در آن سرست آنچه در سر اوست از وی سری خواست نه این اندیشه است که سر سری خواست نظم

چه خوش این ست که با ما در سرشت ست	چه درد است این که ما را سرنبشت ست
همه غم ز دل وا ز دل خبر نی	سخن با جان و از جان خود اثر نی
ز خود پوشیده می دار آنچه دیدی	ازین افسانه خوشتر کی شنیدی
بحق می باش پس بیخود قدم زن	بمیر از خود تمام آنگاه دم زن
زهی پوشیده و پیدا که مائیم	زهی پنهان و پر غوغا که مائیم

اگر مردی دی و دوش را فراموش کن از حکایت امروز و فردا خاموش کن رونده این راه نظر بر رخنه دارد این طرفه که بر هیچ طرف رخ ندارد سخن آن مرد منتبه است

چون دوست بدست ست همه جای جای نشست است

حکایت شنیده ام که یکے از بزرگان وقتے بنزهت بیرون آمد. چون پلے در بادیه نهاد مردی را دید سر در گریبان کشیده و از خار خارے که داشت خود را در سایه خارے افگنده نزدیک آن سرگشته آمد و حال گذشته را شرح طلبید درویش سر بر آورد و گفت ایها الشیخ **نظم**

از بے خبران خبر چه پرسی | وز گمشدگان اثر چه پرسی
نے روز مرا نه روزگارے | نے یار و نه دل دگر چه پرسی

فراموشے بود انچه ارو شنفته بود دوست چراغے داشتم در نمیقام فرو خفته است وقتے غایب کردم و جالتے بباد داده ام **فرد**

همی باشم چنین بی صبر و بیخواب | مگر در جوی من باز آید آن آب

امیدوارم که چون محرمان بیت الحرام محرم آن حرم گردند شیخ ازین محروم یاد آورد شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نامراد بر خاطرش بگذشت دست بدعا بر آورد تا دست بروی نماید گفت اے کریمے دست پا ماندگان را دستگیر و ای لطف از دست رفتگان را پاے مرد حاجت آن درویش بر آور و جراحت آن دلریش را دوا فرست دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد و نفس آن شریف نفس را عزیز داشتند در حال از دعا آن صاحب وقت جراحت آن مجروح شکسته دل بمرهم خود پیوست شیخ چون وقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید بر قرار معهود پاے در دامن گرفته و دست از همه عالم بداشته چون شیخ را از دور بدید با بشاشت تمام پیش دوید و شرط استقبال بجا آورد و قبله

تعظیم بر دامن اقبال آن قبلهٔ مقبلان عالم زد شیخ گفت ای عجب چون دستهٔ گل بدست آمد
پای بند این خار بودن سبب چیست درویش گفت اگر دامن ازین خار نمی کشم شگفته نیست
زیرا که گل دولتم در صحبت او شگفته است مدتی در سایهٔ او روزگار گذرانیده ام و هم او در آن
غم یار و همدم او بوده است اکنون که بدین کرامت سزاوارم از کرم نباشد که او را بگذارم نظم

غم یاری بخور که یار غم است	اینچنین یار در زمانه کم است
یار محنت یکی بود ز هزار	یار شادی نیایدم بشمار

بر این درخت من خورده ام زحمت از بر و کجا برم برگ ازو یافته ام بار خود کجا افگنم
اگرچه میوهٔ پر مغز ندارد اما شیوهٔ نغز ازو دیده ام چون شاخ او سر من فرود آورد اگر ازو
بر شکنم سر کجا بر آرم نظم

ازین پس من و سایهٔ آن درخت	که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت
چه خوش گفت وقتی سحر بلبلی	سر خار گیرم برای گلی

حکایت از پیری شنیده ام که وقتی جوانی بود خالد نام در کوهسار زمین داد و رکشتی و
باد و آسمان و زمین یکسری داشت بعد از مدتی بشهر در آمدی و یک زمان بر سر چهار سوی بازار
با شادی در آمد و شد خلق بعبرت نظر کردی بعد از آن سر بر آوردی این بیت میگفتی فرد

هر کس بکاری و گمی هر دل به یاری گم	هر خر و بارے دگر خالد سودای تو

نعره از نهاد او بر آمدی و باز راه کوه گرفتی هر چند ازین اندیشه بی سنگ بود اما هیچ
بی سنگ نمی نمود دستی در میان زده گرد کمر کوه میگشت سنگی بر شکم داشت تا در گذشتی رها

او بسر چنان رفت که رفتن لبی	این بادیه را بسر نبرد ست کسی
شوار حکایتی و باریک رهی	مشکل سخنی عجب بخوشی هوسی

فصل بیست و هشتم در ختم کتاب

ای شیخ گردید روز سال عمرت چهل رسید و تو از جهل خود همچنان نارسیده نگر که سرت را همه شیب فرا گرفته یا هنوز ترک شیب و فراز نگرفته ای دو گفته که یک مو از خود تو آگه نه ای که کهل کاهل وقت زوال است یکه نی قطعه

ننشستی قامتا سرو بلندت	ز آسیب فلک چون نسترن شد
سیه دل همچو لاله چند باشی	که شاخ سنبلت برگ سمن شد

شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز در آیینه نظر کرد و گفت ظَهَرَ الشَّیبُ وَ لَمْ یَذْهَبِ الْعَیبُ وَلَا اَدْرِی مَا فِی الْغَیبِ نظم

کجا نقد یک روزه با یک شبه	دریغا چو کافور گردی شبه
نه بینم مزاج ترا معتدل	که هستت سپید و سیه موی دل

الهی چون توفیق سفتن این درگران بها ارزانی داشتی قیمت آنرا نیز ارزانی دار این سخن را که صفت گلاب دارد و به دهان کسیکه صفت کلاب دارد ملوث مگردان انگشت هنر نادیده را بدین حرف که به دست موسی نداده ند و نفس هنر نارسیده را بدین لفظ که چون دم عیسی ست آگاه مکن این نو شگفته را که در مجلس خسرو بیان وردی ست تا قیامت تازه دار و این عروس رخ نهفته را که بر زبان روشندلان ورد ست بلند آوازه گردان نظم

این گنج روان که بس نهان بود	نو باوهٔ باغ بی نشان بود
پیرامن او نگشته ذکری	اندیشهٔ او نکرده فکری
تا گه چو ندید نمود توفیق	آوردمش از جهان به تحقیق

بدهان طالبان دنیا که الدنیا جیفة و طالبها کلاب ملوث مگردان ۱۲ ح

مناجات

الٰہی این نفس ناطقہ را فیض فضل تو این فضولی داد و متخیلہ را جود جود تو این دلیری بخشید بیت

وگرنہ شہمارا کجا این محل	کہ خورشید و مہ را کشد در بغل

الٰہی الہام تو یافت نفس کہ این نفس برآورد تلقین تو بود کہ خردہ بینی کرد طبع اگر تکلفی نمود

تکلیفش ز نیست زبان اگر حرفی گفت بہ نقش نہ پیوست نظم

بیک رشتہ زد ریک شکر	کشیدم نظم را با نثر چون دُر
بسے مغز حقیقت یابی اید وست	کہ پنہان کردہ ام در زیر این پوست
دران ساعت کہ میکردم تمامش	نہادم نزہۃ الارواح نامش

چنین گوید مصنف این بدایع و لطائف و مؤلف این غرایب و ظرایف فقیر

حقیر حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی احسن اللّٰہ احوالہ و حقق آمالہ

کہ این عرایس ابکار یعنی نفائس افکار کہ بمخدرات خدور خاطر خطیر و مقصورات

خیام ضمیر منیر این ضعیف اند بعد از انکہ از مستقر فطرت بمستودع خلقت

نزول کردہ اند و از تخاع صلب قدرت در بطانہ مشیمہ حکمت آمدہ و از مادر

طبیعت کہ حاملہ اثقال این اطفال ست بمشقت مجاہدت و شدت ریاضت

وَهْنًا عَلٰى وَهْنٍ متولد شدہ دایہ گرانمایہ عقل بسکدستی نمودہ ہر یک را در مہد

عہد بستہ و از پستان علم شیر عمل دادہ بدست شوق در قماط عشق پیچیدہ و مدتی

در تتق غیب این خیرات حسان را زیر نقاب یقین و جلباب صدق کبیضۃ

خدر لا یرام خباءہا از دیدہ نادیدہ عیب و ریب محجوب داشتہ و بر سریر

حسن و جمال این حور عین را نور طاعت و صفا معاملت صباحت و

ملاحت افزوده و از کمال ظرافت و نهایت لطافت چون بغایتے رسیده که
اِلیٰ شِیْئًا یَدْعُوا الْحَکِیْمَ صَبَابَةً در شهور سنه احدی عشر و سبعمائة مشاطه نشاط
فکر بر بساط انبساط گوشواره گردن هر یکی را بزیور فصاحت و بلاغت مقرط
و موشح ساخت و از سوار و خلخال ترصیع و ترجیع ساعد و ساق شان مزین و محلی
گردانید و خط و خال الفاظ غریب و اصطلاح عجیب را بر عذار و عارض این عذرا
عرض داد و بر منصه زبان کَاَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَکْنُوْنِ در خلوتخانه وهان آوردین فانی
وقت این مخدرات حجله عصمت و این مستورات محفه عفت را در مجلس انس
بنام خاطبان راغب و عاشقان طالب عقد بستن امیدوار است که در حریم حرم
قلوب و صدور محترم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت اله اند و آیت
رِجَالٌ یُّحِبُّوْنَ اَنْ یَّتَطَهَّرُوْا و رِجَالٌ لَّا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّٰہِ
و رِجَالٌ صَدَقُوْا مَا عَاهَدُوا اللّٰهَ عَلَیْهِ از حقیقت حال ایشان بیان میکند
قبولیت و محرمیت یابند و از دیده ناپسندیده مرتاضان که یُحَرِّفُوْنَ الْکَلِمَ
عَنْ مَّوَاضِعِهٖ وَیُرَآءُوْنَ النَّاسَ وَلَا یَذْکُرُوْنَ اللّٰهَ اِلَّا قَلِیْلًا از رجال اینان
جز مید مرید محفوظ و مصون مانند اِنْ شَآءَ اللّٰهُ تَعَالٰی و تقدس و صلی اللّٰه علی خیر خلقه
محمد و آله و اصحابه اجمعین

خاتمه

الحمد لله علی احسانه که درین زمان برکت توامان کتاب مستطاب نزهة الارواح مصنفه حسین بن
عالم حسنی الحسینی محشی بحواشی جدیده و قدیمه بخط خوب روشن و کشاده و تقطیع خوش اسلوب بکاغذ مرغوب
تصحیح تام و تنقیح مالا کلام باهتمام احقر انام محمد عبدالاحد غفر له الصمد کار ربیع الاول ۱۳۲۴ سنه در مطبع مجتبائی واقع دهلی طبع گردید